
در شناخت ادبیات و اجتماع

مقاله، نقد و بررسی

بهروز دهقانی



رفیق بهروز دهقانی در يك خانواده فقیر کارگری بدنیآ آمد. در ۱۶ سالگی، علیرغم علاقه فراوانش به ادامه تحصیل، به علت فقر کشتننده خانواده، درس خواندن را رها کرد و شغل معلمی را برگزید. دوره دو ساله ای در دانشسرای مقدماتی تبریز گذراند و سپس راهی روستاهای آذربایجان شد. در این هنگام، تنها ۱۸ سال داشت. رفیق صمدبهرنگی و رفیق کاظم سعادت، دوستان صمیمی او نیز، در این دانشسرا دوره معلمی دیده بودند. این سه یار دانشسرائی، در کنار تدریس در روستاهای آذربایجان، روستاگردی نیز می کردند و از نزدیک با دردها و رنجهای مردم میهنشان آشنا می شدند. آنان دریافته بودند که شیوه تدریس در ایران که به تقلید از آثار تربیتی و روانشناسی امریکائی تنظیم شده بود، نمی تواند برای بچه های روستایی، یعنی ۷۵ درصد کودکان این مرز و بوم فایده ای دربر داشته باشد. از این رو، به بررسی و تحقیق درباره شیوه های نوین تدریس براساس تجربیات خود پرداختند و در این زمینه، آثار ارزنده ای فراهم آوردند.

رفیق بهروز از اعضای فعال هسته اولیه شاخه تبریز بود. او در عملیات حمله به کلا نتری ۵ تبریز شرکت فعال داشت. پس از دستگیری رفیق علیرضا نابدل به تهران آمد و به مبارزه بی امان با دشمن خلق ادامه داد. و سرانجام، در اردیبهشت ماه سال ۱۳۵۰، در سرفراز، ضمن برخورد مسلحانه با مأموران رژیم، دستگیر شد. اوج حماسه او، مقاومت بی نظیر در زیر شکنجه است. یازده روز شکنجه شد. کوچکترین سخنی در مورد اسرار سازمان بر زبان نیاورد و در راه آرمانهای مقدس خلق، به شهادت رسید.



قیمت - ۲۵ ریال

خیابان فخر رازی - پائین تر از چهارراه مشتاق - بن بست فرهاد - انتشارات فرهاد

ادبیات
فارسی

۱۴

۲

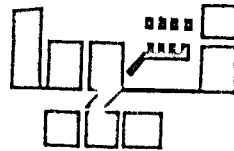
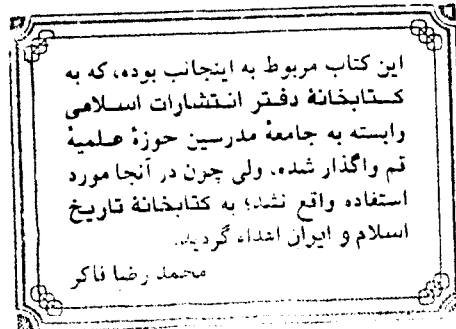
۳۴

اسکی شد

بهر روز تبریزی

در شناخت ادبیات و اجتماع

مقاله ، نقد و بررسی



در شناخت ادبیات و اجتماع

بهر روز تبریزی

چاپ سوم - زمستان ۲۵۳۶ در چاپخانه تکثیر
حق چاپ محفوظ و مخصوص " نشر نوپا است "

« لمپن » های نهضت مشروطه

پیش از معرفی لمپن‌هایی که در جنبش مشروطیت نقشی داشته‌اند باید ابتدا به اجمال بررسی کنیم که لمپنیزم چیست؟

«لمپن» اصطلاح عامی است برای کسانی که در تولید شرکتی ندارند، با اینهمه از دسترنج اجتماع سهمی می‌برند. قارچ‌هایی هستند روئیده بر پیکر درخت اجتماع، و ای بسا بازهرهایی که به پای خود می‌ریزند، درخت را می‌خشکانند یا رنجور می‌سازند.

این اصطلاح شامل گروههای بسیار و بسیاری می شود، چشمگیرترین این گروهها دسته‌ای است به نام دلال محبت و نیازی به طول و تفصیل ندارد، دلال کاری جز این ندارد که به لطایف الحیل موجودی پیدا کنند، زنی یا پسری، و از او استفاده کنند.

ارازل محله هادسته دیگری از لمپن هاست. اینها کار ثابتی ندارند، اغلب با تهدید و حقه بازی از دیگران پول میگیرند و به اصطلاح زندگی می کنند. بعضی از اینها گاهی کار دولتی هم دارند و همین برهیتشان می افزاید و توپشان را کارگر ترمی کنند.

نه فرصتی هست و نه نیازی که همه گروههای لمپن را در اینجا نام ببرم. تنها به شمردن خصوصیات عمومی آنها بسنده می کنم.

لمپن فاقد وطن است. نه اینکه انترناسیونالیست و جهان وطنی باشد هیچ جایی است نه همه جایی. مختصات خودش را فراموش کرده. نمیداند در چه زمان و مکانی زیست میکند.

به ظاهر خیلی پای بند آداب و رسوم و ناموس است. بخصوص تظاهر میکنند که از زنان و بچه‌ها حمایت می کنند. اما فقط به منظور این که خود بهره برد. نمونه این لمپن ها را میتوانید در باشگاههای ورزشی و بعضی جاهائی که دختران و پسران جوان به ضرورت زیاد رفت و آمد دارند ببینید.

لمپن ایمان ندارد ، اگر چه ممکن است ایمان مذهبی آمیخته به خرافات داشته باشد اما بهیچوجه وفا و محبت نمی شناسد . اعتقاد دارد . سری را که درد نمی کند چرا باید دستمال بست . اما نیمیلیست نیست . چرا که نیمیلیست ارزشهای بی ارزش شده را نفی می کند و از سوی دیگر از جنبه مثبت در جستجوی ارزش تازه ای است . و گذشته از آن با نفی ارزشها با قدرت طبقه حاکم درمی افتد . اما لمپن آدمی است که همه ارزشها را نهی میکند و پذیرای هر نوع خواری و زبونی است و نمیخواهد و نمی تواند با قدرت در بیفتد .

لمپن شبیه گردان خوبی است و برای او هیچ فرقی ندارد که زیر پرچم یزید برود یا برای شهدا سینه بزند .

هدفی ندارد . به نظرش زندگی بدون معنی و مفهوم است . همه اشعاری را که در مورد بی وفایی دنیا گفته اند از بر کرده و گاه گاهی چاشنی کلامش میکنند .

شخصیت لمپن از آداب و رسوم هفتاد و سه ملت متأثر است : مشرب اپیکوری و تصوف بمفهوم غلط و متداول ، یعنی هرزگی ، عیاشی ، بی بندوباری و خوار شمردن همه چیز مگر شکم و زیر آن - اگز یستا نسیا لیسم منعط (معلوم است نه اگز یستا نسیا لیسم مبارز سار تر و دیگران) - تسلیم و رضای بی چون و چرای بودائی ، غنیمت شمردن «دم» و «دودوز» هر چه رنگ تعلق

پذیرد آزاد بودن .

بسیار زود جوش است ، زود بهیجان می آید و هر جا راه ببری میرود ،
و همین است که گاهی در نهضت ها راه پیدا می کنند و از جوش و خروش که
افتاد باعث از هم پاشیدن آنها می شود . در هر نهضتی بوجود اشخاص با
حرات نیازی هست و از این رو گردانندگان نهضت ها بدون درنگ لمپن ها
را به خود می پذیرند و پایه های قدرت خود را روی شنزار دوششان
میکذارند و می بینی که شن وارفته و کاخ به ظاهر محکم روی سرش از هم
پاشیده است .

به طور کلی لمپن به دو نحو به نهضت صدمه می زند ، با دستخوش
حیلها و خواسته های طبقه حاکم شدن و به آلت کوبیدن مردم بدل گشتن و
با وارد شدن در نهضت و خرابی بالا آوردن .

با اینهمه گاهی ازمیان همین لمپنهای بی ایمان کسانی برمیخیزند
که با ایمان راستین پیش می آیند و تا آخر پایداری میکنند و جان میبازند .
نمونه این قبیل اشخاص را در نهضت می بینیم .

لمپنیزم از امراض ساری دوره رکود و سکون است . در این دوران
عده زیادی برای بیماری هستند چرا که نیاز شدیدی به بیخبری و
فراموشی دارند .

برای داروغه سرخوش چه بهتر از گروهی شهریان بنسگی خواب

در فیلم «کنج قارون» چه فاسنه‌ای تبلیغ می‌شود ؟ فلسفه ول کن
 بابا دنیا را . دنیا می‌گذرد . فایده تلاش و مبارزه چیست .
 مرد «خوشبخت» دستفروش فیلم حتی روی دست علم طب هم می‌زند
 و هیچ چیز را به جد نمی‌گیرد .

لبنینم مثل خوره‌ای به بیکر اجتماع می‌افتد و آن را از پائین بی‌الا
 می‌تراشد . طبقه پائین اجتماع زودتر مبتلا می‌شوند و سپس نوبت خرده
 بورژواها ، « اهل دوایر » و کارمندان است و آن‌گاه بورژواها .
 بدون شك این مختصر حق مطلب را ادا نمی‌کند خیلی حرف‌ها به
 ضرورت نگفته باقی می‌ماند . در این خصوص تاکنون چیزی در ایران منتشر
 نشده است اما به روایت دوستی ، جوان نیکوگویا کرمانشاهی ، از سال‌ها
 پیش دست اندرکار تألیف کتاب بزرگی درباره لپن های ایران است و
 فعلاً دستهایش در پوست گردو .



اینك می‌پردازیم به معرفی چند نفر از لپن‌های دوره مشروطیت .
 درباره هر يك بیشتر از دویا سه جمله نوشته نشده است ، اما همین نشان-
 دهنده شخصیت آنهاست .

مشهدی عباسعلی در بازارچه دوهچی دکان علافی داشت و با ستارخان دم ازدوستی می زد . به تحریک سران انجمن اسلامیہ ستارخان را به خانه ای برد که آنجا بکشدش . اما تیری که باو انداختند به شانه اش خورد . ستارخان زودی دررفت و جان به سلامت برد .

فتح الله باغمیشه ای معروف به دغیرمانچی در کرماگرم جنک تبریز آب را بروی مردم بست . امیر خیزی می نویسد : «ازالواط و پهلوانان مشهور تبریز بود و در محله ای با غمیشه روزگار خود را به مردم آزاری و بدکاری می گذراند .» به قول کسروی «یکی از لوتیان دوهچی می بود که به بیرون شهر رفته آبها را از آسیابها بازگردانید و بدینسان نان در شهر نایاب گردیده سختی بیشتر میشد.»

ایت خلیل (خلیل سکه) یکی از اشخاص بی باک و بی بند و بار بود و خود را در صف مشروطه خواهان و مجاهدین وارد کرده به آزار و اذیت مردم می پرداخت و از بس حرکات ناشایست از وی سر می زد که به (ایت خلیل) اشتها ریافته بود . (ص ۴۱ امیر خیزی)

عیوضعلی اسکوئی نمونه ای است از آن هائی که نمیدانند چرا ، برای که و با که می جنگند . هنگامی که تبریز از چهار طرف محاصره شده بود ، فرماندهی گروهی اجیر از طرف عین الدوله به عیوضعلی داده شد که از الواط معروف اسکو بود . مدتها در جنوب غربی تبریز مردم را می چابید .

علی اصغر یا قولاًغی کسیك اصغر (اصغرگوش بریده) نیز از الواط معروف ورشید مجله دوه چی بود (ص ۱۵۸ امیر خیزی) که در خدمت انجمن اسلامیة بامجاهدین درافتاده بود .

حسن دلی (حسن دیوانه) ازلمپن های با ایمان است . پس از آنکه مدتها بی هدف زیست درجنبش مشروطیت بامجاهدان همراه شد و سرخودرا نیز دراین راه بیادداد .

شبی ازشبهایمجاهدان تصمیم میگیرند که به سپاه عین الدوله در با سمنج شبیخون بزنند تا مگر راه آذوقه را بازکنند .

مجاهدان بی سر و صدا تا نزدیکهای با سمنج می روند . حسن دلی بدون واهمه به توپ نزدیک میشود و سوار لوله توپ میشود و داد و فریاد را میاندازد . سر بازهای دولتی بیدار می شوند و بگیر ببند ، تا آخر سر مجاهدان عقب مینشینند . حسن دلی همانجا کشته میشود . آن شب به « شب حسن دلی » مشهور است .

چوب به دستهای ورزید

ماجرا در ورزیل اتفاق میافتد که دهی است مانند همه ده های دیگر - یا بهتر بگوییم اصلا ده نیست . مملکتی است - کدخدائی دارد و مردمی وابسته به زمین . زندگیشان درگرو زمین است کدغذایشان را میدهد ، هرچند بخورونمیر . زندگی یکنواخت دارند. حادثه مهمی در زندگیشان اتفاق نیفتاده است یادست کم بخاطر نمیآورند. روزی خبر میرسد که **گرازها** به کشتزار حمله کرده اند . بدبختی بزرگی است .

مردی بنام محرم داروندارش را از دست داده است و خرابه نشین شده است. گرازها اول از کشت او گذشته اند.

مردم در میدان، جلوسجده جمع میشوند تا چاره‌ای بیندیشند. کدخداهای همه کدخداهای آثار ساعدی کمی خل است و آب زیرگاه، نمیداند چه کار باید کرد. اسدالله مغز متفکرده (اسلام در عزاداران بیل) پیشنهاد میکند که طبیل‌های مسجد را بردارند و گرازها را بتاراندند. میروند سراغ طبیل‌ها ولی طبیل‌ها نیستند. محرم آثارش نیست، طبیل‌ها را دزدیده و در خرابه انداخته است. به روی هم نگاه میکنند و بعد دست به دگن‌ک‌ها می‌کنند و هجوم می‌برند بطرف گرازها.

از طبیل تو خالی و هیاهویش فایده‌ای نمی‌برند. همان شب گرازها کشتزارهای دیگری را شیار زده‌اند. آخر سر دو نفر را می‌فرستند به کخالو ده همسایه که زمانی گرازها آنجا نیز می‌آمدند. معلوم میشود که گرازهای آنجا از بوی «باروت» تفنگ ژاندارم‌های محل فرار کرده و به ورزیل آمده‌اند، چون ورزیل پای کوهی قرار دارد و گرازها به آسانی در کوه‌ها پناهگاهی برای خود دست و پا کرده‌اند و شب، که همه در خوابند و از زمین‌هایشان بی‌خبر، از کوه سرازیر می‌شوند و می‌زنند به کشت.

مردم «کخالو» که با گلوله گرازها را تاراندند و زمین‌هایشان آباد شده، توصیه میکنند بروند سراغ موسیو! این موسیو مردی مسیحی است که ماسینی دارد و اینجا و آنجا سرمیزند، به قول خودش هزار جور

کار و گرفتاری دارد . دهانیها با موسیو مشورت میکنند و موسیو دو شکارچی برایشان میآورد که گرازها را بزنند و در عوض دهانیها شکمشان را سیر کنند .

شکارچیها در کوه و کمر راه میافتند و گرازها را یکی یکی می - کشند و «موسیو» زحمت میکشد و لاشه هایشان را با ماشینش میبرد که مردم را از شر بوی گندشان نجات دهد .

دیگر درده گراز میماند . موسیو شکارچیها را درده گذاشته و سزاغ جاهای دیگر رفته . مردم خوشحال و راضی اند . اما شکارچیها نمیخواهند بروند . جوع دارند . هر روز دو برابر روز پیش می خورند و تمام روز میخوابند به طوری که سروریشان آماس میکند و می شوند هیولای سراپا شکم . کسی در کوچه و بازار نیست . همه سرگرم پخت و پزند . همه جا را دود فرا گرفته مردم کاروزند گیشان را ول کرده اند و برای شکم دوشکارچی خوراك تهیه میکنند . اگر گرازها سیب زمینی - هایشان را خام خام میخوردند « حالا باید آنها را شست ، پوست کند و پخت تا شکارچیها بخورند و بخوابند. »

مردم دیگر به ستوه آمدند اما در دستشان جز دگنگ چیزی نیست . محرم که تا امروز خود را از مردم کنار میگرفت و در کارشان اخلال میکرد ، چون همه را هم تراز خود میبیند سنگی برمی دارد و به پنجره اطاق شکارچیها میزند . شکارچیها از خواب می بزدند و محرم را می بینند که داد و فریاد راه انداخته . مردم بادگنگ ها سر می رسند ، مادر

برابر تفنگ و باروت چه می‌توانند کرد؟ از طرف دیگر از آدمکش‌ی
بیزارند و اصلاً بفکرشان نمی‌رسد شکارچیهای تن‌پرور را بکشند،
سقف را به سرشان خراب‌کنند. خیال می‌کنند این کار معصیت دارد.

کدخدا می‌گوید: چطور است ورزیل را ول کنیم و برویم؟ اما
هیچکس موافق نیست. کسی دلش نمی‌آید سرزمین پدرانش را ول کند و
جای دیگر هر قدر راحت‌تر و آبادتر و متمدن‌تر برود. میخواهند بمانند
و سرزمین خود را از وجود شکارچیها پاک‌کنند.

آخر سرموسو به دادشان می‌رسد. این بار مجرم که دیگر
انارش نیست به سراغش می‌رود و می‌آوردش، موسو دو شکارچی
دیگر برایشان می‌آورد که شکارچیهای اول را بکشند چون عقیده
دارد آنها يك طوری شده‌اند. از گراز هم بدتر شده‌اند. باید کشتشان.
شکارچیهای تازه از راه رسیده مانند همکاران خود برخوردند.
باید حسایی غذایشان داد تادست و بالشان پی‌کار رود. مردم به این دو
شکارچی امید بسته‌اند. از شکم خود می‌برند و برایشان غذا تدارك
می‌بینند.

مردم ده کنار مسجد صف می‌بندند و منتظر می‌مانند. چهار شکارچی
رو بروی هم می‌ایستند و به هم گلوله در می‌کنند. خواب که از سرشان
می‌پرد همدیگر را جا می‌آورند. مگر نه اینست که همگی شکارچی‌اند
و برای «عمران» و آبادی ده آمده‌اند؟

چهار تفنگ آرام آرام چرخ می‌خورند و بر می‌گردند و بطرف
سینه‌های مردم. مردم چاره‌ای ندارند جز آنکه فرار کنند و به زنجیرهای
در مسجد چنگ زنند.



آدمها

آدمها مردمی هستند معتقد به قضا و قدر و بسای آسمانی .
چاره دردها را در آسمانها می‌جویند چه، خیال می‌کنند درد و رنج از
آسمان نازل می‌شود. موقعی هم که می‌خواهند از «دگنگ» استفاده کنند
زاهش را بلد نیستند . در برابر تفنگ زود جا می‌خورند و چوبها را از
دست می‌دهند.

هر کس تنها بفکر زمین و ملک خودش است و خدا خدا می‌کند
که گرازها ... نشان نمایند . کسی بفکر آدمهایی که گرازها هستی‌شان را
لگدمال کرده‌اند نیست. هر کس می‌خواهد تنها خودش را نجات دهد.
همه از دنیا بریده‌اند و جز از راه شکم با دنیا ارتباطی ندارند .
از حوادثی که زیر گوششان در جاهای دیگر، مثلاً درده «کخالو» اتفاق
می‌افتد بکلی بی‌خبرند. وقتی اسدالله و ستار برمی‌گردند و خبر می‌دهند
که کخالو مانند بهشت شده و کشتزارهایش «مثل موسبز است» چشمها
از تعجب گرد می‌شود همان کخالوئی که تا دیروز ویران بود و گرازها
همه جایش را زیر و رو کرده بودند.

هیچکس نمی‌خواهد فکر کند. همه از دیگران انتظار دارند که چاره‌ای بیندیشند و زمینها را از شرگرازاها نجات دهند. کدخدا که فاتحه‌اش خوانده است و در هر کاری به سراغ اسداله می‌آید. دیگران هم منتظرند. انگار مغزی در کله‌شان نیست. منتظر فردی هستند مانند رستم دستان تا از چنگ دیوان هفت خوان برهانندشان.

خیلی زود باورند. موقعی که شکارچیها از گرسنگی دم‌مرگند و در آستانه خانه از ناتوانی به رو افتاده‌اند، مردم از توپ و تشرشان می‌ترسند و خیال می‌کنند اگر غذاشان ندهند خانه‌ها را آتش می‌زنند و همه را می‌کشند، شکارچیها به مردم محتاجند و نمی‌توانند و نمی‌خواهند همه را بکشند. چون خودشان نیز از گرسنگی می‌میرند. حتی محرم که در سخت‌ترین شرایط خود را و دوست خود نعمت را از آلوده شدن به زندگی ننگین دیگران حفظ کرده، فریب می‌خورد و به امید دروغینی دل می‌بندد که جز نابودی همه ثمری ندارد.



آدمها مشخصند. هر کس راه خود را می‌رود: عبدالله از کوچه جلوی سمت چپ، محرم از کوچه عقبی دست راست و... راهها تغییر ناپذیر است.

محرم: متوجه دروغها و زشتکاریهای دیگران شده است و نه تنها بایشان همراه نیست هر جا فرصتی بدست آوردنیشی می‌زند، رسوایشان

می‌کند و پته‌شان را روی آب می‌ریزد. اما هنگام لزوم اولین کسی است که به شکارچیها حمله برد. آغازگر مبارزه اوست.

عبدالله: آدمی مذهبی و ریاکار است عقیده دارد گراز بلای آسمانی است که در نتیجه معصیت‌های زمینی‌ها به سراغشان آمده. برای دفع گرازها باید دعا کرد، نماز خواند. حتی وقتی تصمیم می‌گیرند گرازها را باطل‌های مسجد بتاراندند عبدالله داد و فریاد راه می‌اندازد که: «استغفرالله، استغفرالله، معصیت دارد باطل‌که نمی‌شود گراز تاراند.» همین شخص حتی موافق نیست يك آدم مسیحی بیاید و گرازها را بکشد. نمی‌خواهد پای کافر بخاك پاكش برسد، اما آخر سر خودش از کسانی است که برای کافرهای خوراك و پوشاك تهیه می‌کنند.

ستار: آدمی است که از خودش اراده‌ای ندارد هر چه بگوئی می‌کند. هر چه بخواهی می‌دهد. فقط تمنا دارد که بحال خودش بگذارند و تکلیف شاق فکر کردن و تصمیم گرفتن را از او نخواهند.

مش جعفر: يك ابله واقعی است. از پی دیگران می‌رود، برای شکارچیها آتش می‌بزد و می‌آورد، برای دیگران داد و هوار می‌کشد. اما از دهن همین آدم گاهی حرف‌هایی بیرون می‌آید که بمغز مردان متفکر دردهم نرسیده. مثلاً وقتی موسیو و مردم از تغییر یافتن شکارچیها حرف می‌زنند که اینها خودشان مثل گرازها رفتار می‌کنند وی می‌گوید: می‌خوان مارو بترسونن.

نمایش تمثیلی است از چیرگی نامردها به انسانیهای دست خالی در پناه گلوله و باروت. انسانیهایی که اگر خوشبخت نبودند گلوله و باروت نیز برایشان کارگر نبود.

در شعر، داستان و نمایش امروزها، تمثیل جای مهمی دارد، بسیاری از حرفها را جز به این شیوه نمی شود زد. در آثار سمبولیست های غرب «نه شادی وجود داشت ندغم، نه کینه دیده می شد و نه عشق، خلاصه هیچ حس بشری وجود نداشت.» شاعر سمبولیست «شعر را از زندگی دور می کرد و از دسترس مردم به در می برد و بصورتی در می آورد که فقط عده انگشت شماری از خواص بتوانند آن را درك کنند.» (رضا سید- حسینی. مکتب های ادبی، ص ۲۱۶) - هنرمند امروز ما به ضرورت باید حرفهایش را سر بسته بگوید و بگذرد. چشمه ای که از دامنه کوه می جوشد اگر راه همواری نداشته باشد باید از کنار سنگ ها جانی باز کند و بی آنکه خواب گران صخره را بیاشوبد پایدانش را آرام آرام بتراشد و راهی برای خود بجوید.

نمایشنامه های سمبولیست هائی مانند مترلینک و دیگران «همه در سرزمینهای خیالی و مجهول، دردوره های نامعلوم، در قصرهای اسرار آمیز و غارهای عجیب جریان می یابد. نویسندگان سمبولیست احتیاج به نشان دادن این زمان و مکان ندارد، زیرا بعقیده وی این نیروی مجهول همیشه وجود دارد و در هر زمان و هر مکانی بر انسان مسلط است.» (همان کتاب، ص ۲۲۹)

در چوب بدستهای ورزیل نیروی مجهولی در کار نیست . عات بدبختی مردم وجود و یورش گرازها است و جاودانی هم نیست . در شرایط معین بوجود آمده و بارفتن گرازها از بین خواهد رفت. گرازها به این سبب بسراغ ورزیل آمده اند که در پای کوه است و کوه پناه گاه خوبی برایشان است . در حقیقت اوضاع جغرافیائی ورزیل طوری است که همه گرازها را به آنجایی کشاند، حتی گرازهای فراری «کخالو» را . شکارچیها برای آن نمی خواهند ده راترك کنند که جای دنج و آسوده ای گیر آورده اند با مردمی که خوراك شکمشان را نذر آنها می کنند.



جریان نمایش طبیعی بود و هیچ تصنعی احساس نمی شد . شاید ترس و زودباوری مردم اغراق آمیز بنماید ولی متأسفانه واقعیت چنین است .

تماشاگر در پرده سوم دلش بحال ورزلیها می سوزد. اینهمه بیچارگی و عجز! منتقدی عقیده دارد که آدمها در پرده آخر رنگها را از دست دادند و بین خود و تماشاگر فاصله انداختند (کیهان شنبه ۲۴ مهر) .
چهره واقعی تماشاگر در آینه صحنه منعکس بود . زشت رویانی که از ترس دیدن چهره کریه خود از آینه فاصله میگیرند از قدر آینه نمی کاهند.
آینه گر عیب...

بازیها خوب بود. بازی جعفر والی در نقش کدخدا، عزت اله انتظامی

در نقش محرم و خسرو شجاع زاده در نقش مشدی جعفر خلستودنی.
والی، کارگردان نمایش که از همان آغاز آفرینش چوب بدستهای
ورزیل با نویسنده در تماس بود، کارقشنگی ارائه داد.
همکاری دکتر ساعدی و والی که از مدتی پیش شروع شده ررر
بهروز پرثمر می شود. باشد که پرثمر تر شود.

کورزاد

(داستانهای پهلوانی کور اغلو)

ترجمه غلامحسین صدری افشار

به اهتمام داود منصوری

در میان داستانهای حماسی فولکلوریک آذربایجان «کور اوغلو»
از همه انسانی تر است. در این داستانها از نیروهای فوق طبیعی،
اژدها، دیو و پریان گوناگون، اثری نیست. گره گشای کارها،
هوش و زحمت آدمی است.

کور اوغلو مظهر مبارزه انسان است با همه نیروهای پلید جامعه که
می کوشند مردمان دیگر را تا حد حیوان باربری پائین بکشند .

قول دئیه لر، قولون بوینون بورارلار .

مرد را برده اش می خوانند. لاجرم گردنش را خم می کنند.

داستانهای «کوراوغلو» از قیامهای روستائی قرنهای دهم و یازدهم هجری در آذربایجان و نواحی مجاور آن مایه می گیرد . روستائیان آذربایجان که کمرشان زیر بار ظلم خانها و پاشاهای صفویه خم شده و به شورش و کشتار عمال خانها دست می زنند و کاروانهای تاجران وابسته به آنها را غارت می کنند.

«روشن»، قهرمان داستانها «کوراوغلوی سالهای بعد» پسر «علی کیشی»، مهتر و ایلخی بان «حسن خان» است. روزی خان به بهانه ناچیزی امر می کند چشمان ایلخی بان پیرش را درآورند.

«روشن» مصمم می شود نه تنها انتقام پدرش بلکه انتقام همه در ماندگان و ستم دیدگان را از حسن خان و همه خانها و پاشاهای دیگر بگیرد .

در کمره کوه بلندی (چنلی بل = کمره مه آلود) مسکن می کند و به زودی جوانان آگاه و ستم کشیده به دورش جمع می شوند و بایه مبارزه علنی با خانها و پاشاها را می گذارند . بطوری که در اندک مدتی نام کوراوغلو ارزه بر اندام ظالمان می اندازد . کوراوغلو و یارانش که دلی (دیوانه سر، دلاور) نام دارند، در همه سفرها و جنگها از یاری بی دریغ توده مردم برخوردارند و از اینرو هیچ نیروئی به شکستن آنها قادر نیست .

چنلی بل کعبه همه کسانی است که حقوقشان پایمال شده و از ترس جان دار و ندار خود را تحویل خانها داده اند . در چنلی بل همه حقوق مساوی دارند. غنیمت جنگی، باج و خراجی که از کاروانهای پاشاها و تاجران بزرگ گرفته می شود ، به همه ساکنان آنجا تعلق دارد و از آن سهم بزرگی به درماندگان دور و بر داده می شود. در آن دیار هیچ کس حق ندارد خودسرانه و بدون مشورت بادیگران به کاری دست بزند. مثلا روزی خانها که از دست یاران کوراوغلو به تنگ آمده اند و در جنگها کاری از پیش نبرده اند ، حيله ای می اندیشند و مردی را که اسمش کچل حمزه است با وعده و وعید به چنلی بل می فرستند که قیر آت ، اسب معروف کوراوغلو ، را بدزد و بیاورد . حمزه خود را به چنلی می رساند ، شروع می کند به نالیدن که از ظلم خانها گریخته و به کوراوغلو پناه آورده است .

کوراوغلو فریب ظاهر پریشانش را مسمی خورد و او را به مهمتری اسبهایش می گمارد . یارانش دلی ها ، و خانمها ، یکدل و یکزبان می گویند که اسبها را نباید بدست آدم غریبه سپرد. اما کوراوغلو با خود سری حرفشان را رد می کند. تا آخر سرروزی حمزه اسب را بر می دارد و فرار می کند. «دلی ها» از این خبر خیلی ناراحت می شوند و کوراوغلو را به باد انتقاد می گیرند که چرا باید خود کامگی بکنی، حتی چند نفر می خواهند چنلی بل را بگذارند و بروند. اما انکار خانم، زن کوراوغلو، که همه دوستش دارند، با درمیانی می کند و درعین حالی که از خود سری کوراوغلو انتقاد

می‌کند به یاران می‌فهماند که راه به جای خود باقی است اگر هم رهروی به بیراهه افتاده. که کوراوغلو حرفی ندارد بزند جز آنکه سه شبانه روز تشنه و گرسنه بیفتند و بخوابد. بعد مجلس جشنی برپا می‌شود و یاران با هم آشتی می‌کنند و کوراوغلومی رود و یکتنه با حیل و زور قیرآت را دوباره به جنگ می‌آورد.

زندهای چنلی بل تفاوتی با مرد ندارند. از حقوق برابر بر خوردار می‌شوند و در بعضی از جنگها دوش بدوش مردان می‌جنگند. آنکه بیشتر از همه می‌کوشد و در راه خوشبختی عمومی جانبازی می‌کند مقامش والا تر است و از احترام زیادتری برخوردار می‌شود. خود کوراوغلو از اینرو رهبر دیگران شده که هم چاره گر و اندیشمند خوبی است و هم شهامت و شجاعتش از دیگران بیشتر است و از اینرو رهبر فکری و نظامی چنلی بل است.

این داستانها را « نوازنده - خواننده دوره گردی سه « عاشیق » نام دارد با ساز خود همراه با « بالابان » و دف در عروسیها و جشنهای روستائیان یا قهوه خانه های شهرها و روستاها می‌خوانند.

اغلب داستانهای فولکلوریک آذربایجان از قطعات متوالی نظم و نثر ترکیب یافته. گوینده داستان، عاشیق، پس از نقل قطعه منثور، قطعه منظوم را با ساز می‌زند و می‌خواند. آهنگ این قطعات مطابق موضوع عوض می‌شود. گاهی حزین و سوزناک و بیشتر تند و حماسی.

چه آهنگهای غنی و متنوعی هم دارند افسوس که در اینجا کسی بفکرشان نیست. موسیقی دانه‌ها که سرگرم اقتباس و اختلاس آهنگهای هندی، عربی، آمریکائی و غیره هستند. جمع‌آوری درست و استفاده بجا از آنها می‌تواند قدم بزرگی در راه اعتلای موسیقی ملی باشد. با استفاده از همین مایدهاست که آهنگسازان آذربایجان شمالی، از بهیر حاجی بیگ اوف، فکرت امیراوف، جهانگیر جهانگیراوف و دیگران شاهکارهایی نظیر اوپراهای لیلی و مجنون، کوراوغلو، اپرت مشهدی عباد و آرشین مالالان - سمفونی شور، کردی افشار، سویت آذربایجانی ساخته‌اند. تا سال ۱۹۴۰ داستانهای کوراوغلو در سینه عاشقها بود و به صورت پراکنده و نیز در این کتاب و آن کتاب آمده بود. در این سال ده‌بند (قول دراصل) از این داستانهای برای اولین بار بوسیله «همت علی‌زاده» جمع‌آوری و در باکو چاپ شد. در سال ۱۹۶۵ چاپ پاکیزه‌ای از آن به خط تازه آذربایجان شامل ۱۷ بند با مقابله تمام نسخه‌های موجود و چاپی و خطی از داستانهای کوراوغلو چاپ و منتشر شد.



درباره کوراوغلو تا آنجائی که من اطلاع دارم مطلبی به زبان فارسی چاپ نشده، جز آنچه صمد بهرنگی در مجله خوشه ۱۶ مهر ۴۶ (شماره ۳۳) نوشت و فعلاً بهترین منبع درباره اوست.

آقای غلامحسین صدری افشار برای ترجمه این داستانها متن همت

علی‌زاده (نه‌علی همت‌زاده) را اساس کار قرار داده‌است. شاید بدین سبب که چاپ تازه کتاب در دسترس نبوده است و این عذر کاملاً موجهی است. کتاب کوراوغلو از بهترین نمونه‌های نظم و نثر آذری است. و از خصوصیاتش اینست که درعین ساده و عوام فهم بودن پاکیزه و سلیس است و این نکته هم‌چنین وجود قطعات شعری که جایجا در داستانها می‌آید سبب دشواری ترجمه است.

مترجم متوجه دشواری کار بوده و نوشته است که ترجمه داستانی را چاپ کرده «نه برای این که به‌خوبی از عهده ترجمه آنها برآمده» بلکه برای اینکه با این کار دیگران را به‌توجه بیشتری درباره آنها برانگیزد مگر کسی همتی کند و کاری از پیش ببرد.» ص ۵

کسانی که به‌تئوری ترجمه آشنائی دارند می‌دانند که اسامی خاص را جز در موارد بسیار نادر و استثنائی نباید ترجمه کرد. مترجم «کوراوغلو» را که دیگر به اسم خاص بدل شده و مفهوم «پسر مرد کور» بودن را از دست داده، به کورزاد ترجمه کرده است. مثل اینکه مترجم را به‌جای غلام حسین «مرد قشنگ کوچک» صدا بزنند! و دیگر اینکه «کورزاد» بیشتر مفهوم کسی را که از مادر کور متولد شده می‌رساند تا کسی را که بعداً چشمهای پدرش را درآورده‌اند. مثل مادرزاد- کورزاد.

همین‌طور آوردن کلمه‌های «شرنک» به‌جای «قیرآت» و «شبدیز» (یادآور اسب سلطانی مثل خسرو پرویز) به‌جای «دورآت» و «آهنگرزاد» به‌جای «دمیرچی اوغلو» درست نیست.

نثری که مترجم برای روایت داستانها انتخاب کرده متناسب با داستان فولکلوریک نیست. شنونده یا خواننده این قبیل داستانها مردم عادی شهر و روستا هستند و اغلب بیسواد یا کم سوادند. از اینرو به کار گرفتن کلمه‌هایی که تنها در متونهای قدیمی و ادبی می‌آیند و هرگز به گوش مردم عادی کوچه و بازار نمی‌خورند در این مورد کار بجائی نیست: «من ستوربانی سالخورده‌ام و تو خود می‌دانی که اسب را نیک می‌شناسم، شایسته پیش‌کش امیر همانا اینانند. از گزاف‌گوئی علی، خان سخت برآشفتم. فرمود تادیدگانش را درآوردند.» ص ۱۰

یا:

«پسرم، همه عمر را در خدمت حسن خان پسر بردم، در عوض چشمانم را برکند، اینک دیگر در اینجا درنگ نتوانم کرد، افسار اسبان را برکش، دست مرادر دست گیر نابرویم.» ص ۱۱

.....

به همین سادگی و روانی که پدرو پسر امروزی باهم صحبت می‌کنند. درست است که داستانها مربوط به سید چهار صد سال پیش از این است اما متنی که فعلاً در دست داریم بین سالهای ۱۹۳۴ و ۱۹۳۸ ضبط شده و لاجرم «عاشیق» هائی که اینها را تعریف کرده‌اند شعر و نثر ساده خلق را بکار می‌گیرند نه زبان سعدی و فردوسی و.... دیگران را.

متن کتابی که به خط تازه آذربایجان شمالی چاپ شده از این هم ساده‌تر است و در آن مثلها و تعبیرها و کنایه‌های خلق و آنالار مؤزو

(= گفتار پدران، حکم و امثال) بیشتر آمده است.

نثر ترجمه‌ای که صمد بهرنگی از داستانهای کوراوغلو به نام «کوراوغلو و کچل حمزه» ترتیب داده نمونه خوبی برای ترجمه این داستانها است.

کتاب «کورزاد» برای کسانی که در جستجوی آشنائی مقدماتی با کوراوغلو هستند البته مغتنم است. مترجم در ترجمه اشعار هجائی متن به اشعار عروضی فارسی زحمت زیادی متحمل شده است.

شیطان و خدا
ژان پل سادتر
ترجمہ ابوالحسن نجفی

همه راهها به انسان ختم میشود و هر فلسفه و مذهب به نظر صاحب آن راهی است بسوی سعادت انسان و راه حلی است برای مشکل او .
بعضی چاره دردهایش را در دست قدرتهای مافوق طبیعی دانسته اند و بعضی دیگر جز خودش پناهگاهی برایش نیافته اند. بودا تعلیم می دهد که برای انسان جز درد ورنج نصیبی نیست و از اینرو چارهای جز خاموشی ندارد. مسیح میگوید در این دنیا نمیتوان روی سعادت را دید، ملکوت خدا باید

بیايد و انسان زجر کشيده را برهاند. ديگراني نيز آمده‌اند و گفته‌اند
انسان مي‌تواند درهمين جا دنياي آرمانی خویش را بنا کند.
با دست‌های خود و بی‌پشتیبانی ديگران .

همه راهها به انسان ختم می‌شود و یا به تعبیر دیگر جز يك
راه نیست و اینهمه کورمال در جستجوی همانند.
اگرستانسیالیسم نیز فلسفه‌ای است، با راه حل بخصوص خود و
کما بیش نصیبي از حقیقت و واقعیت.

از اولین اصل اگزیستانسیالیسم، تقدم وجود بر ماهیت، این نتیجه
حاصل میشود که بشر ابتدا چیزی نیست، بعد با اعمال خود از خویشتن
انسان یا حیوان می‌سازد. مثل ظرف تو خالی است که میشود از شهد و
زهر به یکسان پرش کرد. و در این خود سازی کاملاً آزاد است.

با آنکه این «آزادی» اگزیستانسیالیسم را نمیتوان درست قبول
کرد اما دیگر در این نمیشود شك داشت که هر انسانی میتواند راه خود را
پیدا کند، راه نیکی را. برای ما که قرن‌ها «رضا به داده» داده‌ایم که «گره
از جبین مان گشوده شود» و چاره دردها را پشت ابرها جستجو کرده‌ایم چه
ناقوسی بهتر از این که سارتر می‌زند: بشر هر لحظه ماهیت خود را انتخاب
میکند و جز خویشتن پناهی ندارد! بدقول دکتر رحیمی « باشد که با
خواندن مبحث مسؤولیت سارتر، که در آن هر فردی دارای رسالتی بزرگ
و مسؤولیتی بزرگ است، در پندار باطل المأمور معذور که توجیه کننده
گریزها و گناهها و آلودگی‌ها است تجدید نظر کنیم. » [اگزیستانسیالیسم

واصالت بشر، ص ۱۰]

این قدم اول است، آغاز راه درازی است که آگزیستانسیالیسم نشان میدهد و خود همانجا میماند. نه حرفی نه اشاره‌ای. انسان از این پس باید ارزشها را خود بیافریند و تنهای تنها پیش برود. نه محکی دارد نه الکوئی. گمراهی و سرگشتگی از همینجا شروع میشود: تنها چیزی که سارتر به این سرگشتگان میدهد چوبدستی است بنام «صداقت و صمیمیت» میگوید: کسی که انتخابش را با «صمیمیت و صداقت» انجام میدهد کار درستی میکند. «هر کدام از دو راه را که در کمال صمیمیت و روشن بینی انتخاب کند ارزش آن یکی است.» (همان کتاب، حاشیه ص ۶۷)

در باره آن خلبان آمریکائی که در کمال «صمیمیت و صداقت» بمب خود را روی دهکده‌ای می‌ریزد چه می‌توان گفت؟



سارتر بیشتر اصول فلسفه خود را در قالب داستان‌ها و نمایشنامه‌ها بازگوئی میکنند. در این میان «شیطان و خدا» مقام والائی دارد و بحق شاهکار ژان پل سارتر نامیده میشود، به خلاف آن همه «شاهکار»های فلافی که به خوردمان داده‌اند.

در این کتاب سخن از مردی است بنام «گوتز» که سردار مشهور و ظالم و نابکاری است و ناگهان - یا تدریجاً در واقع - تصمیم می‌گیرد بدی و شرارت را رها کند و به طرف نیکی و انسانیت برود. راهپارا نمی‌شناسد.

اولین سفرش از صحرای محبت مسیح وار است . همچون مسیح همه تعلقات دنیائی را ترك می کند و به پیروانش عشق و محبت تعلیم می دهد . «دستی را که بما سیلی بزند می بوسیم، می میریم و برای آنهایی که ما را کشته اند دعا می کنیم.» ص ۱۹۶

دهقانان قیام کرده اند و در برابر اربابها و مالکان اراضی صف بسته اند. در چنین هنگامه ای که جان میلیون ها نفر در خطر است، کوتز در برج عاج دهکده اش می نشیند و می گوید: «این دهکده کشتی نوح است. من عشق را در آن پناه داده ام.» مانند مسیح نه فریاد می زند و نه دهان به ناله می گشاید.

«مثل کوسفندی که به مذبح برند و چون بره خاموش نزد بشم برنده خود همچنین دهان خود را نمی گشاید.» (کتاب اشعیا نبی)
پیروانشان نیز ساکت و صامت می نشینند و می گذارند دهقانان دیگر بکشدشان آ- کوتز مسیح چنین یادشان داده است.

اما این چاره درد نیست. دشمن با سلاح آمده است و تنها با سلاح می شود دفعش کرد. پس کوتز دوباره راه تازه ای پیش می گیرد، راه واقعی و درست رستگاری، انسان را: باید وارد عمل شد و در صورت لزوم «دستها را آلوده». اگر چنین، راهی با دلهر، ورنج، وپشیمانی (ص ۲۹۸) همراه است، چه باك ؟

حتی در نمایشنامه «دستهای آلوده» هوده مسیح وار مصلوب نمیشود. انسانی است که از «هنزه طلبی، هیچ کاری نکردن، ساکت و ساکن ماندن،

دست زیرچانه زدن و دستکش بدست کردن « بیزار است . دستهایش به ضرورت ناآرنج آلوده است . [دستهای آلوده ، ص ۱۵۵]

گوتز که ادعا می کرد مسیح تازه ای است و برایش وحی می رسد چنین اعتراف می کند : « من برای يك اشاره استغاثه می کردم ، گدائی می کردم ، به آسمان پیام می فرستادم ، اما جوابی نمی آمد . آسمان حتی از نام من بی خبر است . » [شیطان و خدا ، ص ۲۵۵] از اینجاست که رسالت انسان آغاز می شود . از جانب خود و برای خود .

شیطان و خدا پراز حرف است ، از آن حرفهایی که هر صفحه اش نشخوارد زنی يك روز را کفایت کند . و پراز آدمهائی با طرز فکرها و راههای گوناگون .

هاینویش از شدت علاقه ای که به مردم بینوا دارد به خدمت « شیطان » در می آید . هلیدا که از میان مردن و کشتن دومی را انتخاب می کند . و ناستی که پایش روی زمین محکم است و تا آخر پایداری می کند .

استحاله گوتز مولود تضاد و اتفاق نیست . از مدتها پیش او در جستجوی يك راه انسانی است اما نمی تواند پیدا کند حتی وقتی تصمیم می گیرد از شرارت دست بردارد در ربختن طاس قلب می کند و عمداً به کاترین می بازد تا شهر را ویران نکند . و بعد که مسیح می شود ، یا خود را مسیح می سازد ، به ناگهان و از روی تضاد راه واقعی نیکی به انسان را انتخاب نمی کند . به هر ترتیب استحاله او تدریجی است و نتیجه تأثیر

نیروها و واقعیهای اجتماعی است که از او آدم نازدهای می سازد . و او چه بخواند و چه نخواهد باید برای نیکی کردن از این راه برود .

من عشق و محبت خالص می خواستم : چه حماقتی همدیگر را دوست داشتن یعنی به دشمن مشترك كینه ورزیدن : پس من با كینه شما پیوند می بندم من خوبی را می خواستم : چه سفاقتی ! روی این زمین و در این زمان خوبی از بدی جدا نیست پس من بد بودن را می پذیرم تا بتوانم خوب بشوم . (ص ۲۶۵)

این تصور از نیکی و این « ارزش » ساخته ذهن خود او نیست ، درکی است از اجتماعی که در آن زیست می کند . یعنی در واقع این تصور مدتها بیشتر از آنکه گوتز تصمیم به انتخاب آن می گیرد ، وجود داشته است . گوتز در جایی قرار گرفته است که پولدارها می جنگند و فقیرها کشته می شوند (ص ۲۳) و هدیه صبحشان : غم است . هدیه ظهرشان : غصه . هدیه شبشان : خون جگر !

در چنین شرایطی مردی به نام گوتز که می خواهد « انسان » شود ، چاره ای جز انتخاب راهی که از پیش معین است ندارد . چه ، آزادی یعنی کشف قوانین طبیعت و اجتماع و تسلط بر آنها .

کند و کاو در مسائل تربیتی
نوشته صمد بهرنکی

« تا محیطی را از نزدیک ببینیم ، در آن محیط زندگی نکنیم ،
با مردمش نجوشیم ، صداشان را نشنویم و خواسته‌هایشان را ندانیم ،
بیجاست که برای آن محیط و مردمش دلسوزی کنیم و برای آنها حتی داستان
بنویسیم که آن فلانی فرنگ نشین می‌نویسد و باورش می‌شود که بزرگترین
داستان‌نویس ایران است .

معلوم است که حرف این دسته - اگر گذشت داشته باشیم و دست بالا

را بگیریم - كشك است » (ص ۶۸ - ۶۹ كتاب) اگر برای صناعت
ذوب آهن و صناعت نفت و خیلی چیزهای دیگر - که داریم -
متخصص و مشاور ازینکه دنیا و فرهنگستان وارد کنیم جای تأسف و تعجب
نیست . چرا که در این رشته‌ها تازه داریم و هنر نمی‌دانیم با ماشین چگونه
رفتار باید کرد . و شاید تا مدت‌ها به مغرب زمین احتیاج داشته باشیم برای
راه بردن و به راه انداختن ماشینها و جاری کردن نفت به کشتیها و رها کردن
فلزات اذ دل تاریك زمین و بكار گماشتن آنها در خدمت انسان .

اما مشاور تربیتی ؟ حتی پائین تر از آن انتخاب يك یا چند كتاب
تربیتی امریكا یا اروپا به عنوان الكوئی برای خودمان و بچه های
مدارسمان ؟

انسان ماشین نیست و هرگز کسانی که در دستکاری ماشین استاد
کارند نمی‌توانند راهنمایان خوبی برای تربیت انسانهای دیگر بشوند .
کسانی می‌توانند به درستی دیگران را تربیت کنند که آنها را نيك بشناسند
و مطابق روحیه‌شان روشی در پیش گیرند .

درد را نشناخته نمی‌توان به درمانش پرداخت . طبیب آگاه پیش
از دست زدن شتاب آلود به مداوا ، از حال بیمار می‌پرسد و سپس درمانش
می‌کند .

در كتاب حاضر نویسنده کوشیده است چنین روشی پیش گیرد . یعنی
برغم فضائلی که نسخه‌های وام گرفته از دیگران را به خورد بیماران
فرهنگی که ما باشیم می‌دهند ، کوشیده است نخست روستا و روستا زاده

را - که بقول اولیای امور ۷۵ درصد مردم ایران هستند - بشناساند و سپس در فرصتی دیگر بگوید که چکار باید کرد . و یادست کم برای دیگرانی که در این راه می‌کوشند و راه نادرست می‌پویند راه را نشان دهد .

کتاب ۸ مقاله دارد در مقاله نخست ، مدخل ، سخن بر سر اینست که کتابهای ترجمه شده مر بیان امریکائی نمی‌توانند ملاک کار معلمان شهرها و روستاهای ایران بشوند .

در مقاله دوم می‌پرسد : چرا معلم خوب حکم کیمیا دارد ؟ و خود علتها را می‌شمارد و می‌گوید رئیسهای بیمار و رئیسهای مردم آزارچنان « معلمهای جوشی و پرکار امروز » را می‌آزارند که به « معلمهای بی‌اعتنا و کهنه کاری » تبدیل می‌شوند و به صورت ماشینی درمی‌آیند که فقط روی صندلی می‌نشینند و درس می‌دهند .

اگر قرار باشد برای کلاسهای ابتدائی کتاب خوب نوشته شود باید حتماً از وجود معلمان کلاسهای ابتدائی روستاها استفاده شود . کتابی که بوسیله دکتر علوم تربیتی فارغ التحصیل از دانشگاههای اروپا و امریکا تهیه شود به درد همان دانشگاههای اروپا و امریکا می‌خورد .

در مقاله سوم کتاب این مسئله مطرح شده است .

در مقالات دیگر از تدریس زبان فارسی در آذربایجان سخن می‌رود و اینکه اگر کتاب مخصوص مراستان تهیه شود حتماً نتیجه خوبی به دست می‌آید .

مقاله آخر بنظر من دلنشین ترین بخش کتاب است .

در این مقاله نویسنده ، معلمان را زیر میکروسکوپ گذاشته و طرز زندگی و معتقداتشان را مطالعه کرده است. لجن آلوده، اختیاری ندارند. و آنچه جلوشان می برد - اگر جلو رفتنی در کار باشد - خواست و میل دیگران است. مثل « دیگران » لباس می پوشند ، مثل دیگران اعتقاد پیدا می کنند . از هر چیز نو فرار می کنند . و آیا این شیوه مخصوص گروهی نیست که به زبان فرانسه بورژوازی نامیده می شود که امروزشان بهترین روزها است و از هر تغییری گریزانند و هر سکونی را حتی سکون زندان هم باشد بر آن ترجیح میدهند ؟

آرزو داشته باشیم که روزی معلمانی داشته باشیم که نقش رهبری فکری جامعه را که بدیشان واگذار شده بدرستی درک کرده باشند و به اکنون توجه کنند و به فردائی که ادامه منطقی آن است . چند تنی را می شناسیم که آگاهانه تلاش می کنند اما گلستانی که تنها چند گل شاداب داشته باشد و دیگر هیچ ، گلستان نیست . سوزمین هرزی است با چند شاخه گل .

بی مجامله باید گفت تاکنون در باره مسائل تربیتی ایران چنین کتابی منتشر نشده بود . از اینرو خواندن آن برای همه کسانی که سری دارند و سودائی لازم است .

لال بازی
شعر خاموش

پانتومیم (لال بازی) نمایشنامه بی گفتاری است که بوسیله يك
یا چند بازیگر اجراء می شود . در این گونه نمایش نویسنده بی آنکه
نیازی به سخن داشته باشد ، بازبان نگاه و حرکات بدن بازیگر آنچه
گفته می است بازمی گوید . شاید اولین نمایشهای بشری بی گفتار بوده است .
یادگار آن هنوز در درام هند به جا مانده است که هنرپیشه با حرکات دست
و صورت بیشتر از زبان استفاده می کند . به هر صورت سینما کارش را با

لال بازی آغاز کرد . در فیلمهای صامت چاره‌ای نبود جز آنکه بازیگر همه قدرت خویش را برای تفهیم مطلب بکارگیرد . آثار نخستین چارلی چاپلین نمونه‌های خوبی از لال بازی سینمائی است .

در ایران دگوه‌رمزاد، تنها کسی است که پانتومیم می‌نویسد. نخستین لال بازی اش « پوپک سیاه » در کتاب ماه در آمد و دوسه‌تای دیگر در آرش. فقیریک باردردمجله سخن و یک باردرد آرش چاپ شد . همین نمایشنامه را جعفر والی با موفقیت در تلویزیون تهران اجرا کرد و آخر سر مجموعه ده لال بازی در آمد . وجائی که نمایشهای باگفتارش چنان حال و روزگاری دارند پرواضح است که نمایشهای بی‌گفتارش محلی از اعراب نخواهند داشت .

رضا سید حسینی عقیده دارد که : « اغلب این قطعات مانند قطعه شعری زیباست و آنچه در آنها ضروری بنظر میرسد حرکات مخصوص پانتومیم نیست ؛ بلکه آهنگ است ورقص ... بهتر بگوییم بنظر من بیشتر این قطعات به جای این که پانتومیم شمرده شود بیشتر شبیه داستانهای برای « باله » است و بی آنکه خود نویسنده به این نکته اشاره کرده باشد بعضی از نمایشنامه‌ها به خودی خود این رقص و آهنگ را در نظر خواننده مجسم می‌سازد . به عنوان مثال پوپک سیاه ... (انتقاد کتاب دوره دوم شماره ۱) .

نمایشنامه، مخصوص لال بازی، برای خواندن نیست، برای اجرا در صحنه تأراست . موقع مطالعه که خواننده نگاهش به سرعت از کلمه‌ای

به کلمه‌ای می‌جهد فرصت و قدرت آن ندارد که صحنه را در نظر مجسم کند و با حرکات بازیگرداستان نمایش را دنبال کند .

از طرز نوشتن لال بازیها این نکته بخوبی پیداست . از بوبك سیاه : « انا قك فازی وسط صحرا ، دیوارها بی پنجره ، در اطاق روبروی تماشاچیها و دریچه کوچکی کنار در . » از فقیر : « صحرا چاهی در وسط صحنه قرار دارد که دورش را سیم خاردار کشیده‌اند . »

هنگام اجرا حرکات بازیگر ، آرایش صحنه ، نور و گاهی موسیقی و صدا های مفهوم به بیننده کمک می‌کنند که مطلب را بهتر درك کند و از آن لذت ببرد که هنگام خواندن ممکن نیست . با اینحال اکنون که امکانی برای لال بازی نیست ، نه در تئاترونه در تلویزیون ، انتشار متن « ده لال بازی » تنها چاره است . به هر طریق باید حرف را زد . یا به تماشاچی یا به خواننده بازبان سر نشد بازبان نگاه و حرکات .

« مارسل مارسو » شاعر خاموش در وطنش و همه جای دنیا که به هنر حقیقی ارزش می‌نهند ، بازبان پانتومیم شعرهایش را می‌سراید و اینجا تا آنچنانی پیدا شود و محیط مناسبی ایجاد گردد باید تنها بخواندن لال بازی اکتفا کنیم .

متن یکی از لال بازیها را که از کتاب « ده لال بازی » برداشته‌ایم

بخوانید .

شهادت « گوهر مراد »

صحنه راهرو درازی است که اشخاص از طرف چپ وارد و از طرف راست خارج می‌شوند . در بدنه دیوار روبروی تماشاچیان ، چند حفره کورمانند به طور سرپا کنده‌اند . بلندی این حفره‌ها ، قد يك آدم معمولی است .

در طرف چپ صحنه ، دو مرد درشت هیکل ، به فاصله کمی از یکدیگر ایستاده‌اند . روبروی هر کدام زنجیری از سقف آویزان است ؛ به زنجیر اول حلقه‌ای فلزی بسته‌اند و از زنجیر دوم زنگ بزرگی آویزان است . زیر زنجیر دوم ، جلوی پای مرد ، مقدار زیادی جفجغه ریخته‌اند . همزمان با باز شدن پرده ، مردی در حالیکه جفجغه‌ای را تکان می‌دهد ، از طرف راست صحنه بیرون می‌رود .

مردی از طرف چپ وارد صحنه می‌شود ، نفر اول بازویش را می‌گیرد و خم می‌کند ، مرد آرام و مطیع خم می‌شود ، نفر اول حلقه را گرفته نزدیک پرده ، سر مرد را امتحان می‌کند ، سر مرد از حلقه رد می‌شود .

نفر اول مرد را بطرف نفر دوم هل می‌دهد . نفر دوم خم می‌شود و جفجغه‌ای از زمین برمی‌دارد و بدست مرد می‌دهد و به طرف راست هل

می‌دهد ، مرد اول خوشحال و راضی ، در حالیکه جفجغه‌اش را تکان تکان می‌دهد ، از صحنه خارج می‌شود .

مرد دوم از طرف چپ وارد صحنه می‌شود ، نفر اول بازویش را می‌گیرد و خم می‌کند ، مرد آرام و مطیع خم می‌شود ، نفر اول حلقه را گرفته نزدیک برده سر مرد را امتحان می‌کند ، سر مرد از حلقه رد می‌شود . نفر اول مرد را به طرف نفر دوم هل می‌دهد . نفر دوم خم می‌شود و جفجغه‌ای از زمین برمی‌دارد و به دست مرد می‌دهد و به طرف راست هل می‌دهد . مرد دوم خوشحال و راضی ، در حالیکه جفجغه‌اش را تکان می‌دهد ، از صحنه خارج می‌شود .

مرد سوم از طرف چپ وارد صحنه می‌شود ؛ نفر اول بازویش را می‌گیرد و خم می‌کند ، مرد آرام و مطیع خم می‌شود ، نفر اول حلقه را گرفته نزدیک برده سر مرد را امتحان می‌کند . سر مرد از حلقه رد می‌شود . نفر اول مرد را به طرف نفر دوم هل می‌دهد ، نفر دوم خم می‌شود و جفجغه‌ای از زمین برمی‌دارد و به دست مرد می‌دهد و به طرف راست هل می‌دهد . مرد سوم خوشحال و راضی ، در حالیکه جفجغه‌اش را تکان تکان می‌دهد ، از صحنه خارج می‌شود .

نفر چهارم از طرف چپ وارد صحنه می‌شود ، نفر اول بازویش را می‌گیرد و خم می‌کند ، مرد خم نمی‌شود . نفر اول متعجب نگاه می‌کند و شانه‌های مرد چهارم را می‌گیرد و بزمین فشار می‌دهد . مرد تقلا می‌کند و نمی‌تواند رها بشود ، زانوانش خم می‌شود ، ولی سرش را بالا می‌گیرد .

نفر اول حلقه را گرفته نزدیک می برد و می خواهد سر مرد را امتحان کند. مرد سرش را راست می گیرد و صورتش را جلو حلقه می برد ، حلقه از سرش رد نمی شود . نفر اول مرد چهارم را به طرف نفر دوم هل می دهد ، نفر دوم زنگ را بشدت به صدا در می آورد . از طرف راست صحنه ، دو مرد قوی هیکل وارد می شوند و به طرف مرد چهارم می آیند و بازوایش را می گیرند و به طرف انتهای صحنه ، نزدیک حفره های داخل دیوار ، می برند . مرد تقلا می کند و نمی تواند رها بشود . دو مرد قوی هیکل براحتی او را می گیرند و توی یکی از حفره های داخل دیوار می کنند ، مرد چهارم نمی تواند حرکت کند ، تمام بدنش لای جرز دیوار مانده است و تنها سرش بیرون است .

مرد پنجم از طرف چپ وارد صحنه می شود . دو مرد قوی هیکل از صحنه بیرون می روند . نفر اول بازوی مرد پنجم را می گیرد و خم می کند. مرد چهارم از توی دیوار نعره می کشد : « آهای ! » . نفر پنجم سرش را بلند می کند و به آسمان نگاه می کند و باز گوش می دهد. مرد چهارم دوباره فریاد می کشد : « آهای ! » نفر اول سعی می کند مرد پنجم را خم کند ولی مرد پنجم خم نمی شود . نفر اول متعجب نگاه می کند و شانه های مرد پنجم را می گیرد و به زمین فشار می دهد ، مرد تقلا می کند و نمی تواند رها بشود . نفر اول حلقه را گرفته نزدیک می برد و می خواهد سر مرد را امتحان کند . مرد چهارم دوباره فریاد می کشد : « آهای ، آهای ! » مرد پنجم سرش را راست می گیرد و صورتش را جلو حلقه می برد ، حلقه

از سرش رد نمی شود . نفر اول مرد پنجم را به طرف نفر دوم هل می دهد . نفر دوم زنگ را با شدت به صدا درمی آورد . از طرف راست صحنه دو مرد قوی هیکل وارد می شوند و به طرف مرد پنجم می آیند و بازوانش را می گیرند و به طرف انتهای صحنه ، نزدیک حفره های داخل دیوار می برند . مرد تقلا می کند و نمی تواند رها بشود ، دو مرد قوی هیکل به راحتی او را بلند می کنند و وارد یکی از حفره های داخل دیوار می کنند ، مرد پنجم نمی تواند حرکت کند ، تمام بدنش لای جرز دیوار مانده است و تنها سرش بیرون است .

مرد ششم از طرف چپ وارد صحنه می شود ، دو مرد قوی هیکل از صحنه بیرون می روند ، نفر اول بازوی مرد ششم را می گیرد و خم می کند . مرد چهارم و پنجم از توی دیوار نعره می کشند : « آهای ! » نفر ششم سرش را بالا می گیرد و به آسمان نگاه می کند و گوش می دهد . مرد چهارم و پنجم دوباره فریاد می کشند : « آهای ! » نفر اول سعی می کند مرد ششم را خم کند ولی مرد ششم خم نمی شود ، نفر اول متعجب نگاه می کند و شانه های مرد ششم را می گیرد و به زمین فشار می دهد .

از طرف راست صحنه عده زیادی جفجغه به دست ظاهر می شوند که خوشحال و راضی ، محتاط و آرام تا وسط صحنه نزدیک می شوند و جفجغه هایشان را تکان تکان می دهند و به تقلائی نفر اول و مرد ششم نگاه می کنند ، ابلهانه ولی يك صدا لبخند می زنند و می خندند . مرد ششم تقلا می کند و نمی تواند رها بشود . نفر اول حلقه را گرفته و نزدیک می برد

ومی خواهد سر مرد را امتحان کند ، مرد چهارم و پنجم توی دیوار با خشم زیاد نعره می کشند : « آهای ! آهای ! آهای ! » .

جماعت جفجغه به دست برمی گردند و مردان داخل دیوار را می بینند و می ترسند ، خنده در لبشان خشک می شود ، وحشت زده ، آرام آرام عقب می روند و به مردان داخل دیوار نگاه می کنند و جفجغه شان را تکان تکان می دهند و از صحنه خارج می شوند .

بچه‌های كوچك اين قرن
كريستيان روشفورد
ترجمه ابوالحسن نجفی

دم زدن در هوای آلوده فراموشی می آورد و خاموشی . آنهایی که
چنین هوایی را فرو می دهند هرگز تصورش را نمی کنند که بیرون از چهار
دیواری عقلشان هوای تازه و پاکیزه ای هست . زندگی را درست قبول کرده اند
و در نظرشان همه چیز چنانکه بایست ، است و غرابتی ندارد . چیزی به
تعجبشان نمی آورد و طوفانها و سیلها از جای نمی جنبانندشان . بی حال و بی
تفاوت . هیچ برایتان پیش آمده که در اطاق بسته ای ناگهان احساس کنید

که دارید خفه می شوید ولی دیگران فارغوبی خیال سرگرم بگو بخندند و ککشان هم نمی گزد ؟ کسانی هستند که دنیا را چنانکه هست نمی پذیرند و میخواهند بدانند که چرا این چنین است و آنچنان . اقشان می نشینند ، بیمار می شوند ، دیوانه می شوند ، عصیان می کنند .

قهرمان داستان « بچه های کوچک این قرن » چنین موجودی است . دختری است که « مولود مدد معاش خانواده در یک روز تعطیل است - دولت برای تشویق توالد و تناسل برای هر بچه ای مدد معاش می دهد . پدر و مادرش کارگرانی هستند که مثل آدمهای هدایت یکریززاد وولد میکنند و همه را می ریزند به سر دختر که تروخشکشان کند . زندگی شان چیزی نیست جز از صبح تا شب جان کندن و بعد بهم پریدن و فحش و کتک کاری و آخر سر قرار و مدار بچه های تازه و تازه تر ، تابا پولش یخچال بخرند ، ماشین سواری بخرند ، ماشین رختشوئی بخرند و همه را قسطی - خوشبختی ، خوشبختی . خانواده های خوشبخت . زرق و برق زندگی اشراف چنان چشم نشان را خیره کرده که فکری جز اینها ندارند .

همسایه مان « پولا » توی دکان محله روی شکم خود می گوید و به خاله زنکهای دیگر می گفت :

« یخچال هم کارش درست است . همین روز ها می خریمش ...

حتی ماشین رختشوئی هم می توانیم بخریم . » (ص ۱۹)

تفریح تعطیلاتشان هم اینست که می روند به ناحیه ای دیگر و همه زندگی و آرزوهایشان را نیز همراه می برند و از صبح تا شام صحبت ماشین

می‌کنند و خواب زندگی «سعادتمندانهای» را می‌بینند - زندگی بورژوازی خرده پا ، «خوشبختی» ، «امید» ، «خانواده های محترم» .

« شبها پنجره ها روشن می‌شد . ولی پشت آنها فقط خانواده های خوشبخت بودند ؛ خانواده های خوشبخت ، خانواده های خوشبخت ، خانواده های خوشبخت . موقع عبور از خیابان از پشت پرده ها خوشبخت ها دیده می‌شدند که به صف زیر چراغهای برق نشسته بودند . گوئی همه در يك زمان و از يك شکم زائیده شده بودند . خوشبختهای عمارتهای دست راست می‌توانستند خوشبختهای عمارتهای دست چپ را تماشا کنند ، گوئی خودشان را در آئینه می‌بینند ؛ وهی رشته فرنگی بخورند . خوشبخت های روی هم چیده شده و طبقه به طبقه بالا رفته بودند . ومن ؛ که از حل مسائل حساب خوشم می‌آمد ، می‌توانستم حجم آنها را به متر مکعب ؛ به خمره ؛ به توبره حساب کنم . حجم خوشبختی را . » (ص ۸۸)

« خوشبختها » به فکر تنها چیزی که نیستند بچه هاست که سرشان به کار خودشان گرم است و معلوم است چه کاره از آب در می‌آیند .

در شهر دوهزار نفری همه این جورند به جز پنج شش خانواده - از آنهایی که بالا را از پیش میدانند و فریاد بر میدارند که چرا باید فرزندان شان را تحویل آرتش بدهند که در الجزایر سر به نیست شوند . و هیچ گوش شنوایی هم نیست که بچرفشان گوش دهد ؛ مگر نه اینست که این همه یخچال و ماشین و رادیو از قبل همین بچه هاست و دولت بدین ترتیب

خونبهایشان را پیشکی پرداخته است ؟

دختر از دست همه ذله شده - از زندگی ، از زن و شوهر های خوشبخت و بی خیال بیزار است . آرزویش اینست که :

« به همه پسرهای موون [نام خانواده ای] فرمان بدهند به - پیش ! و تق ! همه توی میدان جنگ دراز بکشند و روی آنها يك صلیب بگذارند و روی صلیب بنویسند : اینجا شهادتگاه - موون تلویزیون ، موون اتومبیل ، موون ماشین رختشوئی است . ولی با پولی که از بابت مرگ آنها نصیب پدر و مادرشان خواهد شد باز هم می توانند يك جاروی برقی و يك « آرامگاه خانواده موون » تهیه ببینند . »
(ص ۹۳)

تفی است ، تف گنده ای است بزنگی ، که انسان ها را تا این حد پائین آورده یا به انسانهایی که زندگی را چنین زشت کرده اند . سرنخ را می شود از خود کتاب پیدا کرد . چه کسانی زندگی را به گند می آلاینند ؟ سازندگان چنین نظامهایی کیستند ؟ آیا دارندگان وسائل تولید که بنجلهایشان را به زور تبلیغ و افساط آب می کنند تا به قول معروف بهترین وضع ممکن در بهترین دنیای ممکن بوجود آید (ص ۱۴۴) یا کسانی که می گذارند دیگران به جای آنها و برای آنها فکر کنند و هر جا خواستند بکشندشان .

عجیب نیست که در چنین دنیائی دختران منحرف می شوند و از کار خود نیز شرمی ندارند . داستان دریکی از حومه های پاریس اتفاق می افتد .

اما محیط آن چنانی را در هر جایی که طبقه متوسط در حال نضج گرفتن باشد می شود سراغ گرفت . برای دیدن چنان محیطی لازم هم نیست راه دوری رفت . اسمهای بجای تقی و نقی و ... فیلیپ و نیکولا و ... هم باشد از داستان می شود لذت برد .

« بچه های کوچک این قرن » برغم پایان خوش، و ملو درام وارش، داستان زیبایی است . تابلویی از چنان جامعه ای با قلم پخته نقاش استادی و با ترجمه پاکیزه ای که کم نظیر است . بیان گاهی به شعر نزدیک می شود . شعر فرخزاد - « ای مرزپرگهر » و « کسی بفکر گلپای نیست . » - بخصوص جایی که نفرت دختر از زندگی خانواده های خوشبخت نموده می شود . و گاهی آلوده به طنزی تلخ است .





درباره انتقاد کتاب

فضلائی که مجله راهنمای کتاب را منتشر میکردند آخر کارشان به نبش قبور کشید و از کتابها و مسائلی سخن بمیان آوردند که نام و نان يك عمر را کفایت میکنند و اگر بقول آن یارو برای خواننده کوچکترین بهره‌ای نداشته باشند برای « مصحح ارجمند و فاضل » آب و نان که دارند. تا کور شود ...

جای نشریه‌ای برای بررسی و نقد کتابهای فارسی واقعاً خالی بود

و مجله « انتقاد کتاب » که باقیافه خودمانی و خجولش در آمد همان چیزی بود که انتظارش را داشتیم . در این دیار اگر امیدی هست به جوانان آگاه است و گر نه پیران استخواندار و بی استخوان بار خود را برده و به مقصد رسانده اند ، آنقدر « آقای آینده ها » وارد دریای رویا و خاطره ها فرو رفته اند که کوئی از این جهان نیستند ، نه گویی برای شنیدن ناله ها و نه چشمی برای دیدن جراحتهای . ای بسا اگر جور دیگری بودند به پیری نمی رسیدند و جوانمرگ می شدند . بگذریم .

دوره تازه انتقاد کتاب علاوه بر نقد و بررسی کتاب های تازه مقاله هایی نیز در باره اصول انتقاد ادبی ، رسالت هنرمند و آثار نویسندگان بزرگ دارد - بررسی دقیق آثار کامو و سارتر در دوره دوم و مالاپارته در شماره ۲ دوره سوم - انتقاد کتاب که در دوره اول در ۱۶ صفحه منتشر می شد حالا در ۳۶ صفحه چاپ میشود . تنوع مطالبش نیز بیشتر شده است . اینک نظری کوتاه به آخرین شماره کتاب - شماره ۲ دوره سوم مقاله بسیار جالب « هنر برای هنر یا هنر برای اجتماع » سر آغاز مجله است و در آن چنین می خوانیم :

در جامعه ای که ناگزیر به طبقات گوناگون تقسیم شده است ، اگر هنرمند حساس ، در مقابل جریانات و جشنهای اجتماعی بی اعتنا بماند ، اغلب اوقات کارش بدانجا می انجامد که به تنهایی مطلق گرفتار می آید و

هرگونه پیوندی را «میان خود و جامعه خویش» می برد و بی تکیه گاه می ماند.
 « فرد » را بیرون از « اجتماع » نباید و نمیتوان مطالعه کرد . هنرمندان
 ناتوار نیست به عبث همه گناهان را به وراثت و فیزیولوژی میگذاشتند .
 و آخر سر اینکه :

... هنگامی که هنر از خود پیوند می گسلاند و رسالت عظیم
 خویش را نیز بعنوان « وسیله ای برای نزدیکی و آشتی روحی و معنوی
 انسانها از دست میدهد زیرا هنگامیکه آفتاب قهر کند و از آب گریزان
 باشد سبزینه به زردی میگراید و طراوتش به خشکی مبدل می گردد و تقدیرش
 به بی بار و بیری می انجامد . « مالا پارتیه » دومین مقاله مجله است با قلم پخته
 فرج صبا . نویسنده کتاب ترس جان (پوست) که زمانی فریب خورده
 و به زبان گویای فاشیزم مبدل گشته و بعد که زیر ظاهر آراسته ، زشتی ها
 و پلیدی ها را دید سرسختترین دشمن آن شده و بخوبی معرفی میشود .

بعد مقاله شیرینی است ازم . روشن در باره يك فیلسوف نمای ایرانی
 به قول نویسنده : « خدای ایران نخواست که کشور عزیز ما بدون فیلسوف
 بماند و از این نظر میان سایر کشورها سرشکسته باشد . » این بود که
 فیلسوفی ظهور کرد و آثار ژان پل سارتر را دست پا شکسته و مفلوج
 داد دست خواننده ها در کتابی بنام « اگزیزستا نسیالیسم یا مکتب
 انسانیت » .

مقاله دیگر این شماره درباره السيرة آل محمد بن زکریای رازی
است و مکتبهای سیاسی دکتر بهاءالدین بازار گاد و کتاب شعر خسته از
بیرنگی تکرار فرخ تمیمی .
این آخری دقیقترین مقاله است درباره تمیمی و شعرش آرزویمان
اینست که انتقاد کتاب بماند و دیر بماند .

زندگی و آثارشون اویسی

شاید تصادفی است که بسیاری از نام آوران ادبیات انگلیسی از ایرلند برخاسته اند: شریدن، گولد اسمیت، برناردشا، اسکار وایلد، جمیز جویس، سینک و اوکیسی Sean O'Casey. سوفت نیزسی و دو سال از عمر خود را در آن دیار گذارنده و آثار خود را در همانجا نوشته است، اما نکته اینجاست که بیشتر این نویسندگان و شاعران چنان مرصه را بر خود تنک دیده اند که راه دیار غربت را در پیش گرفته اند و از زندان

وطن در رفته و آواره سر زمینهای بیگانه گشته اند :

بر نادرشاه و اسکار و ایلد پاك انگلیسی شدند؛ جمیز جویس و اوکیسی نیز با آنکه ایرلندی ماندند و از ایرلند نوشتند دیگر به زاد بوم خود برنگشتند . چه ، علتهائی که آنها را مجبور به ترك یارو دیار کرده بود به جای خود بود و هست .

این سرزمین زیبا همیشه

نویسنده ها و هنرمندان را به تبعید راهی کرد

و بادل و جرثقی ، به شوخی ایرلندی

همه رهبران را يك يك به تباهی کشاند .

طنز ، ایرلندی بود ، یکسر ،

که زهر در کام « پارنل » ریخت ...

آه ، ایرلند ، نخستین و تنها عشق من ،

در پهنه تو مسیح و قیصر دو دوست جان در يك قالب بند .^۱



سیزدهمین بچه خانواده کسید Casside که به دنیا آمد « جان »

نام گرفت ، با اینکه پدر و مادرش دو « جان » را پیش از او بادست خود

به خاک سپرده بودند ، این یکی نمرد ، جان سختی کرد و ماند . خواندن

و نوشتن آموخت و نامش را بزبان « گیلی » برگرداند : شون اوکیسی .

شون در سال ۱۸۸۰ در دوبلین زاده شد . « به دنیائی قدم گذاشت

که انباشته از آرزو نیازونادانی بود؛ و دیگران کنارش می زدند، پشتش میرانند، سرکوفتش میکردند چون یکی دوساعت زودتر رسیده بودند و خود را از برتری خدا داد بهره ور می انگاشتند.^۱

شش ساله بود که پدرش مرد و دو برادر بزرگترش وارد ارتش امپراطوری شدند تا در افغانستان با منکران ملکه بجنگد و با مدال روی سینه برگردند. «شون مانند و برادر بزرگتر و مادرش.

خانه اجاره ای که شون و مادرش در آن زندگی میکردند در یکی از محله های فقیر نشین دوبلین بود. آن روزها گرسنگی و بیماری در این محله ها بیداد میکرد و بقول منتقدی کشتارش بیشتر از تزارهای روسیه و طاعونهای کلکته بود. يك سوم مردم دوبلین در خانه های اجاره ای این محله ها می نشستند، خانه هائی که بقایای قصر های متروك اشراف و اعیان ایرلند یا انگلستان بود که سوداگران آنها را به ثمن بخش خریده بودند و کرایه بهایشان را با پارو جمع می کردند: هفتاد تا صد نفر در يك خانه.

جیم لارکین، رهبر کارگران و سپاه میهن پرستان ایرلند، در دادگاه متهمان اعتصاب ۱۹۱۳ گفت: «در زندان مانت جوی Mountioy اوضاع بهتر از این است. من چند بار افتخار حضور در آنجا را داشته ام

۱- حدس می زنم، اولین مجله زندگینامه ۶ جلدی او کیسی به قلم خودش.

(خنده مردم) راستی که مجرمان بیرون زندانند .

در چنین بلبشوئی شون کودکی اش را میگذرانند . چندی به مدرسه رفت اما بد رفتاری کشیش چنان از مدرسه و درس و مشق بیزارش کرد که برای همیشه از مدرسه گریخت . خواندن و نوشتن را از مادرش آموخت و نمایشنامه نویسی را از آثار شکسپیر و دیون بوسیکو^۱ و کوچه و خیابان دوبلین .

از همان کودکی مجبور شد زیر بال مادرش را بگیرد که یکتنه باگرسنگی ، مرض ساری بیچاره ها ، میجنگید . پس به کارهای گوناگونی دست زد : روزنامه فروشی ، پادوئی ، رفتگری و عملکی راه آهن . در همین زمانها گاهگاهی در روزنامه های « کارگر » و روزنامه های دیگر ایرلند مقاله هائی منتشر می کرد .

آشنائیش با تئاتر از زمانی شروع شد که برادرش آرچی به همراه دوستی نمایشهایی ترتیب می داد . شون نیز گاهی جای بازیگر غایبی را می گرفت اما به ندرت پول بلیت نمایش تئاتر های خوب را دست و پا میکرد . به روایت دوستش فالون تا اجرای اولین نمایشنامه اش تنها دوبار به تئاتر رفته بود .

زبان ایرلندی که شاخه ای از زبان سلتی است در نتیجه سالها تسلط انگلستان تقریباً از بین رفته بود . گروهی از ناسیونالیستها انجمنی بنام

انجمن «گیلی» تشکیل دادند که زبان و آداب و رسوم ایرلند را احیاء کنند و جلو تسلط انگلیسی و انگلیسیها را بگیرند. شون چندی در انجمن گیلی فعالیت کرد و زبان گیلی را یاد گرفت. اما این انجمن و نیز «برادری جمهوری ایرلند» عطش کارگر جوان را اقناع نمی کرد و اعضای این انجمنها ناسیونالیستهای بودند که به کارگران و احتیاجهایشان علاقه ای نداشتند. این بود که از آنها برید و به لارکین پیوست در آن روز که لارکین تازه نفس اتحادیه کارگران را پی میریخت از بابها سخت به تکاپو افتاده بودند و با چماق تکفیر روحانیان به سر او و طرفدارانش می زدند. او کیسی گمشده خود را یافته بود، پشت سر او به راه افتاد! معاون لارکین و دبیر سپاه میهن پرستان ایرلند شد و در اعتصاب بزرگ ۱۹۱۴ فعالانند شرکت کرد.

کارگران طرفدار لارکین عصرها در تالار آزادی گرد می آمدند و گاهی برای سرگرمی برنامه های تفریحی می دادند. در این تالارگاهی کارگران نمایشنامه ای بدقلم شون او کیسی اجرا میکردند.

در قیام عید فصح ۱۹۱۶ به زندان افتاد، بعد بیکاری و گرسنگی و در بدری و گاهگاهی نوشتن و همیشه خواندن. با آن چشمان علیلش هرچه بدستش میرسید میخواند. گاهی از مزدش کش میرفت و کتاب میخرید و روی کاغذهای ناجوری که دوستی از چاپخانه برایش می آورد، قصه و نمایشنامه می نوشت با آن سماجت و کله شقی هیچ چیز ندی توانست از میدان درش کند.

سه نمایشنامه‌ای که بدتئاترایی Abbey داده بود پس فرستاده شد که: « چیزی در وجود شما هست و در شخصیت سازی دستی قوی دارید. » هنوز راهش را نشناخته بود، بی‌متن شاعر ایرلندی که از گردانندگان و مؤسسان تئاترایی بود روزی به او گفت: « از زندگی که می‌شناسی بنویس. »

شون نصیحت او را به کار بست و پرداخت به ثبت زندگی محله‌های فقیر نشین دوبلین.

اولین نمایشنامه‌ای که با این زمینه نوشت پذیرفته شد و در تئاترایی روی صحنه آمد. کارگر ۴۳ ساله راه آهن نمایشنامه نویس شده بود اما هنوز نمی‌توانست بیل و کلنگ را بر زمین بگذارد زیرا که از این نمایشنامه فقط چهار لیره نصیبش شد. هنوز راه درازی در پیش داشت. پس از اجرای دومین نمایشنامه بزرگش، جونو و طاووس، که بیست و پنج لیره گیر آورد دیگر می‌توانست از کار دست بکشد و تمام وقت خود را صرف نوشتن کند. سه نمایشنامه بزرگ او کیسی، از مبارزات مردم ایرلند با انگلیسیها مایه گرفته است از اینرو پیش از بحث در باره آنها نگاه گذرائی بدتاریخ می‌اندازیم.

انگلیسیها از قرن دوازدهم به استقرار سلطه خویش در ایرلند آغاز کردند و رفته رفته بر همه جای جزیره دست یافتند، حتی زبان و آداب رسوم مردم آن را از بین بردند. زمزمه های استقلال طلبانه در ایرلند از هنگامی آغاز شد که دیگر کارد به استخوان مردم رسید، دهقان

ایرلندی از زمین رانده شد و همهٔ اموالک به تصرف اردهای انگلیسی درآمد و جزیره « تبدیل شد به محل تهیهٔ مواد خام برای صنایع تازهٔ نفس انگلستان که سیرانی نداشت و از همهٔ دنیا چپاول میکرد و می برد به آنجا و به این غول می خوراند . »^۱

گروههای مبارزه در همه جا تشکیل شد . نخست وزیر انگلستان در پی چارهٔ جویی بر آمد و طرح استقلال داخلی ایرلند را به مجلس برد اما محافظه کاران تن در ندادند .

روز دوشنبهٔ عید فصح سال ۱۹۱۶ سپاه میهن پرستان به رهبری جیم کنالی قیام کرد و پس از يك هفته سرکوب شد . دولت انگلیس بی رحمانه همهٔ رهبران قیام را اعدام کرد . این قیام با این که شکست خورد تکان شدیدی به مردم داد بطوری که نهضت سین فاین ، که پس از قیام نضج گرفت توانست مردم زیادی را دور هم گرد آورد و در سال ۱۹۱۹ اعلان جمهوری کند . در سال ۱۹۲۲ انگلستان کاری ترین نقشهٔ استعماری خود را در ایرلند عملی کرد : با دادن استقلال داخلی (Free State) هم ردیف دومینیون) میان رزمندگان دودستگی انداخت ، بسیاری از مبارزان ایرلندی که از طول جنگ خسته و فرسوده شده بودند با این طرح موافقت کردند و ایالت آزاد ایرلند را تشکیل دادند اما گروه سرسخت تاکسب استقلال کسامل و تشکیل حکومت

جمهوری از پای نشستند. جنگ برادرکشی آغاز گشت «وانگلستان که نتوانسته بود با اسلحه و ارتش خودکاری بکند با سیاست تفرقه اندازی پیروز می شد زیرا خود ایرلندیها با هم می جنگیدند و انگلستان با خیال راحت به يك طرف كمك می داد و معمولاً به صورت ناظر بیطرف از دور به حوادث می نگریست و قلباً از این اوضاع بسیار خوشحال بود.»^۱

در صحنهٔ تأثر ابی

در سال ۱۸۹۹ ادوار مارتین و باتلر ییتز تأثر ابی را به وجود آوردند. مارتین انقلابی، رئالیست و علاقمند به مسائل اجتماعی بود و ییتز محافظه کار رومان티ست و دوستدار فولکلور. این بود که پس از چندی مارتین کنار رفت و لیدی گریگوری و کسان دیگر به كمك ییتز آمدند و ادارهٔ آن را به عهده گرفتند: تأسیس تأثر ابی نکان بزرگی به جامعهٔ هنری ایرلند داد اما روزگاری که اوکیسی اولین نمایشنامه - هایش را می نوشت، نمایشهای ابی رغبتی در مردم نمی انگیزخت که زندگی نبود، تقلید زندگی بود، نمایشنامه های اوکیسی بود که خون تازه ای در رگهای نیم مرده اش دواند.

۱ - Gabirel Fallon : Sean O ' Casey , the
Man I knew

سایهٔ مجاهد The Shadow Of Gunman مدت سه

شب در تئاتر ای به صحنه آمد. سالن تئاتر برای نخستین بار پر از تماشاگر شد، چون مردم خودشان و زندگیشان را در صحنه می‌دیدند. هیچکس باور نمی‌کرد که همین کارگری که کلاه کپی گذاشته و نیمتنه سر بازی تنش است، نویسندهٔ نمایشنامهٔ «سایهٔ مجاهد» باشد.

سال ۱۹۲۰ است. ایرلند همچنان مبارزه می‌کند. انگلیسیها مثل ساک‌ها را خشمگین شده‌اند و به هیچکس ابقا نمی‌کنند. سربازان «سیاه و خرمائی» پوششان در خیابانها می‌گردند و عربده می‌کشند و همه‌جا دنبال انقلابیان بو می‌کشند کامیونها با بار خود که چند تنی بی‌خبر از همه‌جا و یکی دونه‌ر انقلابی است به این سو و آن سو حرکت میکنند. به قول آن خانم ایرلندی، درونی مکار دل کامیون که جلو خانه‌ای ایستاد ساکنان خانه به تنکاپو می‌افتند و هوالکی می‌دوند که در را باز کنند والا «سیاه و خرمائی» هادر را خواهند شکست در که باز شد به داخل خانه هجوم می‌برند و به هر اتاق و پستوئی سرک می‌کشند که شورشی می‌جوئیم و دندانگیر می‌جویند، عصبانی که بشوند آدم می‌کشند. بی‌واهمه غارت می‌کنند. وای به حال کسی که اعتراض کند. کشان - کشان به کامیون می‌اندازندش و می‌برند به جائی که عرب نمی‌انداخت و بعد می‌گویند می‌خواست فرار کند تیر خورد. ^۱ یکی از آدمهای نمایش

۱ - نقل از Sean O' Aasey ' The Man Behind

اثر: Sraos Cowasiee که در لندن منتشر شده.

(دیورن) می گوید : آن دنیا خدا عذابت خواهد داد همانطوری که این دنیا سیاه و خرمائیهها می دهند .

در این گیرودار شاعری به نام **دونال دیورن** دنبال جای ساکت و آرامی می گردد که بتواند شعر بسراید . به اتفاق دوستش سوماس شیلد دستفروش که مستأجر يك خانه اجاره ای است آمده است . همه ساکنان خانه او را بجای مجاهد از دشمن گریخته ای می گیرند که روزها در خانه می ماند و شبها بیرون می رود . دوستی يك کیف دستی در اتاق می گذارد که عصر خواهد برد .

ساکنان خانه اجاره ای از جمله دختر کارگری به دیدار شاعر، که سایه ای است از يك مجاهد، می آیند . باز شاعر وقت مناسبی برای نوشتن شعر پیدا نمی کند .

در پرده دوم سر بازان مزدور و سیاه و خرمائیهها به خانه می ریزند . دو دوست پی می برند که کیف دستی پر از بمب است .

شاعر رومانقیست که در شعرهایش از هر گداسی دم می زند دست و پای خود را گم می کند و نمی داند چه خاکی به سرش بریزد . دختر کارگر سر - می رسد و کیف را به اتفاقش می برد که سر بازاها با زنان کاری ندارند . از قضا اتفاق شاعر را نمی گردند اما اتفاق دختر را زیر و رومی کنند و کیف دستی را بیرون می کشند . دختر را سوار کامیون می کنند و بعد که می خواهد فرار کند او را بانیر می زنند . دختر با فریاد «زننده باد جمهوری» برب و عشقی سرخ در سینه می میرد . شاعر که خبر مرگ دختر را می شنود زیباترین شعرش

را می‌سراید: «دونالد دیورن، تا آن‌گاه که مقتول نقره شل‌شود و کاسه طلائی بشکند شرمساری نصیب تو باد. آه، دیورن، دونالد دیورن، شاعر بزدل، بزدل شاعر!»^۱

در بسیاری از نمایشنامه‌های او کیسی زنانند که دلاورند و صمیمیتی دارند و حتی جان خود را ایثار می‌کنند به گفته منتقدی زنان او کیسی همراه نویسنده هیاو، سیاست‌بازی و وراجی پوچ و بی‌سوده مردان را تماشا می‌کنند. مردان یا لافزن و چا‌خاندن یا ترسو و زبان‌باز. اینها ستون‌هایی هستند که محله‌های تنگ‌دستان رویشان نباشد. لاف‌ها و قصه‌های بی‌سروته مستانه‌شان را که می‌شنوی احساس می‌کنی که این محله‌های کثیف تا ابد پایدار خواهد ماند. مردان برای تلخ‌کامی‌های زندگی یکنواخت و ملال‌آور به مشروب پناه می‌برند و در عالم مستی خود را قهرمانانی تصور می‌کنند، در حالیکه زنان و فرزندان‌شان با فقر و مرگ مبارزه‌ای مایوسانه دارند.

اجاره‌نشینان دور «سایه مجاهد» جمع شده‌اند. یکی از آنها تامی، در حالی که اشک در چشمانش حلقه زده می‌گوید:

۱ - The plays پس آفریننده خود را در روزهای جوانیت به یاد قبل از آنکه روزهای بلا برسد و سالهایی برسد که بگوئی مرا از اینها خوشی نیست قبل از آنکه مقتول نقره گسیخته شود و کاسه طلا شکسته گردد.

عهد عتیق، کتاب جامعه، باب دوازدهم

من حاضرم در راه ایرلند کشته شوم .

دیورن - می دانم ، می دانم ، تامی .

تامی - هرگز پاش نیفتاده ، نمی گذارند ، با این حال هر وقت احضارم

بکنند می روم ...

دیورن - ... می دانم ، تامی . پایش بیفته مرد این کارها هستی

اما یادت باشد که می گویند: آنکه پایداری می کند و منتظر می ماند کار

بزرگی می کند.

تامی (با خشونت) - دیگر از منتظر ماندن ذله شده ام - همه مان ذله

شده ایم.

همه حرفهایش لاف است. اینها را می گوید که بعدها جار بزنند با

جمهوری سرو سری دارد .

شاعر نمایشنامهٔ مرد مجاهد خیلی چیزها می داند شعر شللی ورد

زبانش است: وای بر من ، افسوس ! درد همه جا همیشه ، همچون تو ای

پرومته ، نه تغییری ، نه درنگی ، نه امیدی .

به جای هرچیز فلسفه می بافت. « این دو نیرو - فکر و عمل - قالب

مسخرهٔ زندگی را دگرگون خواهند کرد و طرح نو و دلپسندی خواهند

انداخت . » اما چنین طرحی به دست چه کسی انداخته می شود؟ خودش

نیز نمی داند.

نویسنده خود به جاودانگی وضع موجود ایمان ندارد و معتقد

است که می توان و باید روابط اجتماعی را دگرگون کرد اما می داند که از

شاعران خیال‌بافی چون دیورن ساخته نیست که جرئت وصمیمت ندارند.
از زبان دختر کارگر به شاعر می‌گوید: ... وقتش است که قلم را بگذاری
زمین و بروی سراغ تفنگ.

او کیسی از زبان سوماس دستفروش نیشدار ترین و درست ترین
سخنان را درباره مردمی که بسبب زیستن در زیر فشار و خفقان بسیاری
از نیکیهایشان را ازدست داده‌اند باز می‌گوید:
کی آدم‌هایی مثل مردم ایرلند دیده؟ هیچ‌کاری تو این مملکت
فایده دارد؟

گوشه‌ای از درد را یافته است. جایی می‌گوید: هیچ تعجب
ندارد که چرا مملکت به این روز افتاده، چون تسوی آن نبی‌شود
به حرف یکی اعتماد کرد. شوخی را جدی می‌گیرند و جدی را شوخی.
در اجتماعی که ساخته اینگونه انسانهاست گوئی نشانی از زیباییها
و شادیهها نمانده:

چون شب پاورچین و باوقار درمی‌رسد
ملکه ماه به زندگی زیرپایش نگاه می‌کند و انگار
لوحه روح انسان را می‌خواند و با خاموشی سرزنش وارش
می‌گوید: همه زیباییها و شادیهها مرده‌اند.

کتلین گوش می‌ایستد Cathleen Listensin نمایشنامه
تک‌پرده‌ای تمثیلی است که پس از سایه مجاهد اجرا شد اما توفیقی نیافت.
در این نمایشنامه ایرلند در چهره دختر جوان و سبکسری به نام کتلین

دختر هولیهان نموده می‌شود که عاشقان دلخسته فراوان دارد : مانند جمهوریخواه ، طرفدار ایالت آزاد ، تاجر ، کشاورز و کارگر که هر کدام می‌خواهد نظر او را به‌خود جلب کند .

پس از شکست این نمایشنامه او کیسی به یاد اندرز بیتز افتاد که گفته بود : از زندگی که می‌شناسی بنویس . از ساکنان محله های پست دوبلین .

جونو و طاووس - Juno and the paycock که در سال ۱۹۲۴ در تئاتر ابی روی صحنه آمد معروفترین نمایشنامه او کیسی است و حادثه اش در يك خانواده اجاره نشین می‌گذرد این بار جنگ با انگلیسیها تمام شده و جنگ داخلی در گرفته است . طرفداران ایالت آزاد و جمهوری خواهان ، همزمان سابق روبروی هم ایستاده اند قهرمان حادثه باز زن است . **جونو** بویل زن کارگری است که شوهری بی خیال و دائم الخمر دارد که پیوسته به خیال کشتی و دریاست . در دریای خیال کشتی می‌راند و در بندرهای موهوم لنگر می‌اندازد رفیقی هم دارد که در هفت آسمان خدا صاحب ستاره ای نیست . این دو با به پامی کنند تا جونو از خانه بیرون رفت می‌آیند تو و عرق خوری راه می‌اندازند . دختر جونو ، مری ، نیز کارگر است اما الان اعتصاب کرده و کار نمی‌کند . پسرش جانی يك دستش را توی جنگ از دست داده و خانه نشین شده است .

مردی به نام **بن‌تام** که سابقاً معلم بوده سر می‌رسد و به افراد خانواده خبر می‌دهد که عموزاده ناخدا بویل مرده و میراث بزرگی برایش گذاشته .

جونو و بویل این روز و آن روز می روند ، با فرض و قوله اسبابی دست و پا می کنند و خانه خودشان را تر و تمیز می کنند. مری از مردی که دوستش دارد می برد و به بنتام دل می بندد . اما ارثیه بد تنظیم شده ؛ آب پاکی روی دست بویل می ریزند : طلبکارها سر می رسند و اسباب را غارت میکنند و می برند . بنتام که انکار به طمع بول ارثی به مری نزدیک شده بود پس از آنکه اغفالش می کند به انگلستان می گریزد . جانی را به سبب اینکه دوستش را به طرفداران ایالت آزادلو داده می کشند . مرد خانه کاری ندارد جز اینکه با آخرین بولهای قرضی مست کند . بار اینهمه مصیبت ها تنها به دوش جونو می افتد . در آخر برده سوم جونو ، مری را به خانه خواهرش می برد که بچه اش را بزاید و خودش می رود جنازه پسرش را ببیند. ناخدا بویل و رفیقش جاکسر تلوتلو خوران وارد میشوند ، آخرین کلام بویل این است :

برات بـگم ... جاکسر ... همه دنیا ... بد جوری ... درب و داغون ... شده !



فاصله غم و شادی چندان کم است که آدم نمی داند گریه کند یا بخندد . از اینرو بسا تماشا گرانی که بیجا می خندند و بیجا گریه می کنند .

بـاز مردان لاف می زنند . مست می کنند و از شبح می ترسند .
جونو و بویل مانند بسیاری از زنهای اوکیسی روی زمین زندگی میکنند .

حقایق زندگی را درست تر و بهتر از مردان درك میکنند و بار فرزندان و شوهرش را به دوش می کشد . هموست که وقتی دخترش بچه دار شده و همه او را از خود میرانند ، حتی در وین رهبر کارگران که به ماوراء — الطبیعه اعتقاد ندارد و همه چیز را در وجود انسان خلاصه میکنند، مردانه در برابر مصیبت ها می ایستد و می گوید درست است بجهات پدر ندارد ، اما بجای يك مادر دو مادر دارد ، من و تو کار می کنیم تا او بزرگ شود .

نویسنده در باره زبهایش میگوید : آنها بیشتر از مردها بزمین نزدیکند . مرد ها خیلی ایده آلیست اند و احمقانه ایده آلیست اند . مثل زنها حقایق را نمی بینند . زن باید از مرد به زمین نزدیک تر باشد .

در سر تا سر نمایشنامه میان رئالیسم زن و ایده آلیسم دیگران تضادی هست . ناخدا بویل همه مشکلات را در بطریهای مشروب حل میکند ، مری در کتابها و جانی در بریدن از همه و گوشه انزوا گرفتن ، پناهگاهی می جویند . تنها جوانو بازندگی رو در رومی ایستد .

انسانهایی که در با تلاق خانه های اجاره ای می لولند همه از حقیقت فرار می کنند . نمیخواهند باور کنند که نقاش ازل تقدیرشان را تصویر کرده جز خودشان موجود دیگری نیست . چون اگر این حقیقت را بپذیرند که خود پلیدیهای زندگی را بوجود آورده اند مجال برای نق زدن و خود

را کنار کشیدن باقی نمی ماند . از اینرو باید مسئولیت اینهمه را برگردن دیگری انداخت : اجتماع ، خدا ، دیگران . این گفتگوی مری و جونو بیان کننده خیلی چیزهاست . دختر از بنتمام بچه دار شده و عاشقش او را نمی پذیرد :

مری - درست است، حرف جری در وین درست است - خدائی وجود ندارد ، وجود ندارد ، اگر خدا بود نمی گذاشت این چیز ها - اتفاق بیفتد .

خانم بویل - ... این چیز ها ربطی به اراده خدا ندارد . خدا در مقابل حماقت بشر چه کار می تواند بکند ؟

اگر در جامعه ای دخترها تأمین ندارند ، اگر سربازان خارجی آدم می کشند ، اگر زن ها و مرد ها مجبورند از صبح تا شب جان بکنند و به زور لقمه نانی گیر بیاورند و اگر خوره تباهی به پیکر اجتماع افتاده و برای فراموشی واقعیتها به مخدر پناه می برند ، کسی جز انسان ها مسئول نیستند ، انسان هایی که تنها زهانی غمگین می شوند - و شاید - دست به کاری می زنند که فاجعه در خانه خودشان را زده باشد .

پسر همسایه در جنگ کشته شده و مراسم تشییع جنازه اش دارد اجرا می شود . خانواده بویل فارغ از اینهمه سرگرم آواز خوانی هستند ، مثلاً جشن ازدواج دخترشان و بنتمام را برگزار می کنند . همسایه ای می آید

و خبر میدهد که ساز و آوازتان را بس کنید :

خانم بویل - آه ، پاك يادم رفته بود امشب می آرندش کلیسا .
داریم اینجا آواز می خوانیم . خوب شد که گرامافون را هنوز كوك
نکرده بودیم .

بویل - اگر هم می کردیم چی ؟ ماکاری به این کار ها نداریم .
این کارها کار دولت است . بگذار کار خودشان را بکنند .
خانم بویل - ازيك لحاظ حقش بود ؛ چون این اواخر خانه اش
شده بود پناهگاه ...

اما آنگاه که پسر خودش کشته میشود :

خانم بویل - ... شاید وقتی جسد پسر بیچاره خانم تنگترد ، مثل
جانسی ، پیدا شد دلم برایش نسوخته بود ، چون جمهوریخواه بود .
چرا نگفتم جمهوری خواه و یا طرفدار ایالت آزاد هم باشد باز پسر يك
زنی است ؟

حتی جانی خیال می کند تقصیر اینهمه بدبختی از پدرش است . اما
چاره ای که پیشنهاد میکند ، چاره فردی است نه اجتماعی .

... ای کاش خدائی میشد و گلوله ای ، بمبی مدتها پیش در بوداغونم
میکرد ! هیچکدامتان بدفکر من نیستید .

بار دیگر در این نمایشنامه با مردانی روبرو میشویم که خیلی خوب
حرف می زنند . استدلال میکنند اما وقتی سخن از کار و عمل میرود ، در-

میروند یادرد پا میگیرند .

بنتام که وحدت وجوری است ومثل بلبل حرف میزند میخواهد از راه اشراق وجذبه به معرفت الله برسد . اما اگر مردم را جلو چشمش ببرند ککش هم نمیکزد . وقتی که خبر کشته شدن پسر همسایه را میشنود میگوید : خانم بویل خیلی وحشتناکه اما چاره سکهار کشتن است .

و نیز باکی ندارد که دختری را فریب دهد وفرار کند .
ناخدا بویل بدگفته خودش در قیام هفته عید فصح دست داشته و در عالم مستی از رهائی ایرلند و آزادی و برابری حرف میزند ، کاری جز این ندارد که از صبح ناشب از این میخانه به آن میخانه برود و هر وقت هم هوا پس شد درد پا بگیرد .



در پرده سوم او کیسی فاجعه را روی فاجعه انبار می کند با چنان مبالغه ای که به گفته منتقدی ، جرج جین ناتان ، حتی نعش کش حرفه ای را به حال آدمها متأثر میکند ، چرا که زندگی اجاره نشینان جز این نبود .

در این نمایشنامه نیز مانند نمایشنامه های آخر عمرش به کلیسا و مذهب می تازد . مستی و راستی که گفته اند کلام ناخدا بویل دائم الخمر است :

— چیزی بهت بگویم جاکسر ، که تا حال به هیشکی نگفته ام تو

این مملکت بدبخت : کشیش ، زیادی به مردم مسلط است.

رویه دیگر چنین زندگی درخیش و ستاره‌ها *Theploughand the Stars* تصویر می‌شود که شاهکار اوکیسی است . فاجعه ایرلند وساکنان خانه‌های آجاره‌ای است . اسم نمایشنامه اشاره‌ای است به پرچم سپاه میهن پرستان ایرلند : ستاره‌های هفت برادران درزمینه‌آبی . کلمه *plough* دو مفهوم دارد ، هفت برادران و خیش . و مراد نویسنده از انتخاب این سمبل در هم آمیختن واقعیت و رویا و زمین و آسمان است .^۱

خیش و ستاره‌ها که در سال ۱۹۲۶ در نثار ایی اجرا شد چنان نیشی به ناسیونالیست‌ها زد که فریاد همه در آمد . بطوری که شب سوم ، نمایشی روی صحنه اجرا میشد و نمایش بزرگتری در سالن . مردم هیا هو راه می‌انداختند و فریاد می‌کشیدند . اعتراضشان بیشتر به پرده دوم نمایشنامه بود که دختر بدکاری در میخانه دنبال مشتری میگردد . داد می‌زدند که در ایرلند فاحشه‌ای وجود ندارد!

خیش و ستاره‌ها حادثه منظمی ندارد. ترکیبی است از چند موضوع که به صورت «کتابخوان» به هم چسبیده‌اند : مردی که فرمانده گروهی از سپاهیان میهن پرستان ایرلند است در قیام ۱۹۱۶ شرکت میکنند و زنش همه جای شهر را زیر و رو میکند . اما شوهرش را نمی‌یابد و آخر سر دیوانه

میشود. دختر مسلولی که کسی را ندارد جز مادری لاابالی، می‌میرد: «این روزها سل بیشتر از گلوله آدم میکشد.»^۱ ساکنان دیگر خانه سه مرد و دو زن در وانفساء جنگ سرچیزهای جزئی و بی‌اهمیت بحث و مجادله میکنند، مست بازی درمی‌آورند.

روز دوشنبه عید فصیح، ۲۴ آوریل ۱۹۱۶، پیرس شاعر ایرلندی بالای پله‌های ادارهٔ پست دوبلین رفت و اعلامیه دولت موقت جمهوری ایرلند را خواند. و به دنبال آن قیام شروع شد. «سپاه میهن پرستان» که افراد آن بیشتر از کارگران تشکیل میشد و «داوطلبان ایرلندی» که افراد آن بیشتر کارمندان دولت و کاسبکاران بودند، پشتوانهٔ این قیام محسوب میشدند. اما بعضی از رهبران در آخرین لحظه پسا پس کشیدند و از «داوطلبان ایرلندی» جز عدهٔ معدودی در قیام شرکت نکردند پیرس و کنالی چاره‌ای نداشتند جز اینکه دست خالی به جنگ انگلیس بروند. چون در هر صورت زندان چشم به‌راهشان بود. اسلحهٔ کافی نداشتند، و گروه رهبری نیز کاملاً مجهز نبود و نقشهٔ درست و کاملی نداشت. انقلابیان خیال می‌کردند نخستین گلوله که در رود همهٔ مردم شورش خواهند کرد و به ایشان خواهند پیوست. این خیال باطل بزرگترین علت شکست قیام بود. بنا به گفتهٔ مجلهٔ سندی تایمز، فوریه ۱۹۶۶، انقلابیان باآسانی می‌توانستند برج دوبلین و استحکامات دیگری را به تصرف در آورند. «چند صد تا آدم پراکنده باده دوازده تفنگ و تسبیح با صد هزار آدم آزموده

سواروپیاده با توپخانه و تجهیزات...» جنگیدند و شکست خوردند. این شکستی محتمل بود. اما جوانان ایرلندی دانسته خود را فدا کردند تا مردم را از کنج خانه‌ها بیرون بکشند و کشیدند.

اوکیسی در نمایشنامه خیش و ستاره‌ها علل شکست انقلاب را بررسی میکند. می‌گوید خیلی‌ها که بعد از پیروزی ایرلند به عنوان انقلابی معروف شدند در گرم‌جنگ بخانه خود خزیده بودند و ورق بازی می‌کردند. درست است که گاهی جوش و خروشی هم داشتند اما مستی که از سرشان می‌پرید شور و شوقشان هم فرومی‌نشست. اینها اگر پا می‌داد غارت هم می‌کردند، مال مردم را می‌دزدیدند و از پشت به انقلابیان خنجر می‌زدند، جوش و خروش اینها از میخانه‌ها شروع می‌شد.

به نظر منتقدی « هنگامی که سیاست و خدمات اجتماعی انگلیس در ایرلند شکست خورد، میخانه‌ها به دوام استعمار کم‌کم زیادی کردند. نخستین احساس وطن پرستانه مردم عادی در این مکانها به جوش و خروش می‌آمد، کف میکرد و آماس و آخر سرمیترکید. بدین ترتیب هنگامی که قیام ملی در گرفت هیچکس به یاری آن نشتافت^۱، در پرده دوم فلا‌نر که پس از شنیدن نطق‌های آتشین به میخانه آمده، می‌گوید: «روح آدم واسه جنگ برای حقیقت پرپر میزنه... مردهای دوبلین راکه راهشان

انداختی با قدرت تمام میروند جلو و هر چه را که راه مقصودشان را سد کرده، از بین می‌برند.» اما صبح روزی که انقلاب شروع شده باریقیهایش در خانه طاس می‌ریزد.

او کیسی در این نمایشنامه دوباره به یادمان می‌آورد که سازنده دنیا انسان است با همه زیباییها و زشتیهایش و هموست که توانائی تغییرش را دارد «انسان باید رهاننده خود باشد، انسان باید خدای خود شود.»^۱ در «سایه مجاهد» اگر شاعر خود را مجاهد جا نمی‌زد، دختر کشته نمی‌شد و در خیش و ستاره‌ها اگر کارگران و ساکمان خانه‌های اجازه‌ای نه‌از سرمستی، از دل و جان، ایمان به رستگاری داشتند انقلاب شکست نمی‌خورد.

او کیسی با نگاهی طنز آلود به دنیا مینگرد. در همه نمایشنامه‌هایش، حتی در تراژدیها طنز او به چشم می‌خورد. شاید جز در یکی دو نمایشنامه‌اش قهرمانی نتوان یافت که به نوعی رسوایش نکرده باشد، نه اینکه بگوید انسان خوبی وجود ندارد. همه آدم‌هایش سهمی از نیکی دارند، حتی بدترینشان در خیش و ستاره‌ها ملائذگود، مرد بی‌خیال و دایم‌الخمر، به جستجوی نور اشهر گلوله باران شده را زیر پا می‌گذارد. بی‌برجس، طرفدار «نظم و قانون» یعنی حکومت محافظه‌کار انگلیس، نیز جان خود را در راه نورای دیوانه فدا می‌کند. نویسنده تأکید می‌کند

۱- Sean O' Casey به نقل از کتاب Sean O' Casey, The Man and His work P.255

که شرایط زندگی و اجتماع آنچنان است که از انسان موجود پلیدی میسازد. بارها از زبان آدمهای نمایش میگوید که تنها جنگ مقدس، جنگ با فقر و ورهایی طبقه کارگر است با نشان دادن خانه‌های اجاره‌ای و ساکنانش انگار به کنایه میگوید «اینک محله‌ای فقیران، زشتی واقعی‌ای که آدمی باید بعد ازین بردش. هر قضیه دیگری باید بعد از این مشکل حل و فصل شود»^۱

این نمایشنامه‌های او کیسی را با لفظ تراژیک و میک مشخص کرده‌اند. «درام او کیسی درامی است نه در بست تراژدی و نه کمدی خاص، درامی است که این دو را با جسارت بهم آمیخته»^۲. تراژدی‌گزنده میان خنده و تفریح الکی پیش میرود، پرده سیاهی با لکه‌های سفیدی از شادی و مسخرگی.

او کیسی برای دردها -مرحمی تجویز نمی‌کند، بخصوص در نمایشنامه‌هایی که ذکرشان گذشت، تنها رنج‌هایی را که در چنین جامعه‌هایی وجود دارند نشان میدهد. آینه‌ای پیش روی زندگی می‌گیرد و آن را به خواننده و تماشاگر می‌تاباند. این زندگی تست همراه با زشتی، تلخی و تباهی در این زندگی شادی‌هایی هم هست از آن شادی‌ها که سرچشمه‌شان درد است. خنده تلخ بیمار دم مرگی است و شاید نیشدار تراژر گریه‌ای.

۱- John Gassner : Mastrs of Drama 576

۲- Daid kravse. Sean O' Casey, the Mand and His work, 47

بی‌اعتنائی به‌درد دیگران ، مسخره‌کردنشان ، دله‌زدیها، مست‌کردنها، لاف‌زدنها ، آسمان‌ورسمان به‌هم بافتنها و از این دست کارها. می‌گوید هرگز قصد نداشته و نخواهد داشت از قهرمانان بنویسد . تنها از ش ساخته است که از زندگی بنویسد و از مردمی که می‌شناسد .



از هنگامی که سایه مجاهد در تئاتر ابی اجرا شد او کیسی مرتب به تئاتر رفت و آمد میکرد و گاهی بدانتقاد از نمایشنامه‌ها میپرداخت. گردانندگان تئاتر که ابتدا از این مرد بی‌پروا ورك خوششان آمده بود ، دیگر تاب تحملش را نداشتند ، بخصوص که نمایشنامه‌های لیناکس را بینس، نویسنده و کارگردان با نفوذ را هم « چیزهای بی‌ارزش » مینامید دیگر به‌بشت صحنه تئاتر راهش ندادند و وقتی هم در سال ۱۹۲۸ **جام نقره** *The silver Tassie* را برایشان فرستاد همگی دست بیکی شدند و ردش کردند . در هیاهویی که بدنبال این حادثه راه انداختند دیگرشکی برای شون نماند که توطئه‌ای در کار است . گردانندگان تئاتر ابی : باتلر بیتز ، لیدی گریگوری ، لیناکس را بینس و ستارکی نظر نظر دادند که نمایشنامه قابل اجرا نیست - نمایشنامه‌ای که **برناردشو** درباره‌اش می‌گوید : «شون عزیزم ، چه نمایشنامه‌ای ...! البته که ابی میبایست اجراش میکرد ... اما آدمهایی که (به‌قول عوام) وقتی بچه بودی با

عمویت آشنا بوده اند همیشه می خواهند مشقهایت را اصلاح کنند.^۱
 «با چنین احوالی در ایرلند، مجالی برای آدم بیچاره نیست که
 زندگی کند یا بنویسد، چنانکه بعدها می گوید، او کیسی دیگر آن
 عمله را آه نیت که کسی نمایش نامدها و خودش را به چیزی نگیرد. پس
 جل و بالاش را جمع کرد و گفت:

Inish fallen fare Thee well! بدرود باتو، ای ایرلند!

برای او کیسی و هر نویسنده بزرگ جدائی از سرزمین به مفهوم
 جدائی از زمین و مردم نیست. «من پادشاه ایرلند آشنایم چون در درونش
 هستم؛ من با قلب ایرلند آشنایم چون گوشه ای از آنم؛ من با پنج حس
 ایرلند آشنایم چون درون آنها هستم و آنها در منند. بدمن میگویند بنگر،
 و چون می نگرم می بینم؛ می گویند گوش کن، و چون گوش می کنم میشنوم،»^۲
 نبض ایرلند را همیشه بدست دارد.

با آنکه تا آخر عمر در انگلستان ماندگار شد اما ایرلندی ماند و
 از ایرلند نوشت. «ای دوبلین، دست راستمان از کار فرو ماند آنگاه که
 فراموش کنیم.»^۳

جام نقره در باره جنگ جهانی است. قهرمان فوتبالی به نام هری -

۱- به نقل از کتاب Davidkrause . ص ۱۲۶

۲- Sean O' Casey : The Green Crow, 150

۳- او کیسی: در نامه ای خطاب به کابریل فالون.

هیکن دوبایش را از دست می دهد و به خاندان برمی گردد. آن روزهایی که مردم روی دوش می برندش سپری شده ، دیگر کسی نیست دوستش بدارد ، حتی دختری که عاشقش بود . «جام نقره» ای که در بازی فوتبال گرفته و دست بدست می گردد کنایه ای است از عشق و قدرت از دست رفته هری . در پرده آخر هری را ، که با چرخ دستی اش پیوسته دختر رادنبال می کند ، و رفیق کورش را از صحنه بیرون می کنند که خود به رقص و شادی پردازند .

جنگ از دو انسان کامل يك انسان ناقص می سازد .

با این نمایشنامه او کیسی از «رئالیزم» دروغین که کم داشت گذش بالا می آمد دست شست و نوشتن نمایشنامه های تجربی و اکسپرسیونیستی را آغاز کرد . همچنانکه گابریل فالون از فیندلیر نقل می کند «او کیسی در نمایشنامه های اولی به محتوی انسانی بیشتر از فورم نمایشی توجه داشت . بیشتر درگیر ضرورت چیزی بود که می بایست بگوید نه چگونگی بیانش . مسأله شکل نمایشی با جام نقره به میان آمد اما محتوی انسانی نیز بجای خود محفوظ ماند .» در نمایشنامه های بعدی برای میدان دادن به خیالاتش رئالیزم را با ضد رئالیزم درهم آمیخت .

برده دوم جام نقره چیزی است بالاتر از نمایش . به مفهوم خاص ، اپرا - باله است ، نماز جماعت سربازان است . صحنه پای دیر خرابه ای است که گاه گاهی آواز راهبه ها از آن شنیده می شود . توبی وسط صحنه قرار دارد و در کنارش تصویر حضرت مریم و يك صایب . سر بازی روی زمین دولا شده و خرقیال نبی ، باب سی و هفتم را چنانکه می خواهد یاد خاطرش

مانده، می خواند و آواز راهبها با صدای اوقاطی می شود .

دست خداوند بر من فرود آمد و مرا در روح خداوند بیرون برود
در میان دره ای نهاد . و نگرستم و گروه بزرگی را دیدم که روی پاهایشان
ایستاده اند، سپاه بی نهایت زیاده . و او مرا گفت: ای پسر انسان، آیامی شود
این سپاه بی نهایت زیاده دره ای پراز استخوان خشك گردد؟ ... گفتم ای -
خداوند یهوه تومی دانی . پس مرا فرمود نبوت کن و باباد بگواز چهار باد
نفسی بر آید و به این زندگان بوزد تا شاید بمیرند ... و من نبوت کردم و
نفس از آنها درآمد و پیها از آنها درآمد و اینك لرزه ای، و استخوانهایشان
کنده شد ، استخوانی از استخوانی، و آنها مردند و سپاه بی نهایت زیاده ،
و دره ای پراز استخوان خشك شد .

پیروان « پسر انسان » جلو صلیب همدیگر را پاره پاره می کنند
و اصلا نمی دانند چرا جنگ می کنند و چرا به جبهه آمده اند:
سرباز اول - ... چرا اینجا آمده ایم، چرا، چرا، همین را می خواهیم
بدانیم .

سرباز دوم - خدا می داند...



نمایش برداشتی است از زندگی ، اما «چنین می نماید که هر قدر
به زندگی واقعی نزدیک تر می شویم از تاثیر به دور می افتیم . تاثیری که تقلید
صرف زندگی باشد اصلا تاثیر نیست . زیبایی ، آتش و شعر تاثیر از توفان
رئالیزم جعلی فرو مرده اند : هیچ آدم واقعی را نمی شود وارد نمایشنامه

کرد مگر اینککه نمایشنامه نویس مقداری از واقعی بودنش را بادر از تر و پهن تر کردن او از سر بگیرد. «نظراو کیسی در باره هنر نمایش چنین است. او با هر نمایشنامه تجربه تازه ای میکند و راه تازه ای می گشاید .

از واقعیت تا دنیای ممکن

تجربه آدمی بدروی زمین پیوسته همپای رشد او دگرگون میشود و باید با مجموعه عناصر تازه ای سروکار پیدا کند؛ و نویسندای که میخواهد کسی برتر از انعکاس گذشتگان باشد باید پیوسته چیزی را که تا کنون بیان نشده بازگوید و بر پرده هائی که تا کنون چیرگی پذیرفته اند چیره شود . با هر این چنین پیروزی هوش انسانی خواه در تاریخ ، فلسفه ، یا شعر ، خوشنودیی می یابیم : انگار از درد آشفته گی رها گشته ایم و از فشار بار وقایع نامفهومی نجات یافته ایم.

ادموند ویلسن

بادرون دروازه ها Within the Gates او کیسی در سمبولیسم

که بیشتر دستی در آن آزموده بود فروتر میرود . صحنه نمایش هاید — بارک لندن است با همه هیاهو و سخنرانانش ، و خود نمایشنامه تمثیلی است از زندگی انسان و چهار تابلو آن ، صبح بهار ، ظهر تابستان ، عصر پائیز و شب زمستان ، کنایه از کودکی ، جوانی ، پیری و مرگ است .

«زن جوان»، دختر نامشروع اسقفی، در جستجوی رستگاری است خیلی‌ها می‌خواهند راهنمائیش کنند. اما هر کس راه بخصوص خود را نشانر می‌دهد که بیشتر کناره‌گیری از زندگی است که «خدا ترسان از زندگی نیز می‌ترسند.» و آخر سر «زن جوان» برای زندگی راه «مرد-رؤیایی» را می‌پسندد که «سرود ورقص وقصه است.»

بیشتر آدم‌های نمایشنامه همه کارها را با قالب کلیسا می‌سنجند بشت با به جهان و هر چه در اوست می‌زنند. به گفته مرد رؤیایی انگار نامشان درد فقر زندگی نیست. اسقف نمایشنامه آدم خوش طینت و بینظر و پاکبازی است اما چون قالب و الگوش با دردهای زمینی مردم ناسازگار است ندانسته و نخواستہ تیپائی بدمردم می‌زند و در راهشان سنگ می‌اندازد. اگر همه دنیای **جونو و طاووس** درب و داغان بود اینجا همه چیز واژگون است. او کیسی مانند شکسپیر حقیقت را از زبان دلقک‌ها باز می‌گوید. «قامت حقیقت دوتا شده و امید شکسته است. یا مسیح، هیچ-جا اثری از عقل پیدا نخواهد شد؟»

در میان آشفته‌گی و دنیای بی‌منطق، انسان حیران می‌ماند و سر انجام علت نابسامانی‌ها را می‌جوید. رستگاری هنگامی روی می‌کند که آدمی علت واقعی را بیابد و جهانی از نو بسازد.

اسقف از زن جوانی می‌پرسد که وقتی شب فرارسد و جوانی از دست برود چه کار خواهد کرد.

— وقتی جوانی رفت و شب آمد، وقتی دل تنها شد مقابل خدایی

میا یستم که ثروتمندها را با هر چه خوبی پر کرده و فقیرها را خالی خالی رها کرده .

جواب این نکته را او کیسی در نمایشنامه آتش بازی برای اسقف چنین می دهد : وقتی مشکلی داریم اولیاء الله خودمائیم که رفعت کنیم .



تا ۱۹۴۰ که غبار ارغوانی Purple Dust و ستاره سرخ می شود The Star Turns Red در آمد او کیسی نمایشنامه ای منتشر نکرد، اما اولین جلد زندگینامه اش، در می زنم I knoch at the Door و مجموعه ای از مقاله ها ، شعرها و قصه هایش ، زنبور بالدار The Flying wasp و بادریزها Windfalls در این سالها انتشار یافت.

زندگی هر لحظه از نوزاده میشود. لحظه ها کهنه میشوند و می میرند. هر کوششی برای برگرداندن گذشته عبث است . تنها کسانی بد گذشته می گرایند که از آینده بیم دارند و دقیق شدن در «اکنون» را برای سودهای سرشارشان خطرناک میدانند. مرده قرون را از گوردرد آوردن، «استخوان های پوسیده را بهم سریش کردن» ، بدافتخارات واهی هزارها سال پیش بالیدن ، بدستون شکسته سفال و مفرغ و آهن زنك زده بیشتر از حد ارزش دادن ، روی گرداندن از اکنون است و آینده محتوم . رودی که در آخر

نمایشنامه غبار ارغوانی بالا می آید و بی‌های خانه «باستانی» رامیشوید،
 « موج سنگین گذر زمان » است که غبار ارغوانی گذشته را با خود
 می برد.

دوانگلیسی پولدار قصر قدیمی و خرابه‌ای در ایرلند خریده‌اند و
 میخواهند شکوه گذشته‌اش را بازگردانند و با وسایل امروزی از مواهب
 گذشته بهره‌مند شوند : «... درهمه مملکت‌ها چیز کهنه مقدس است .
 بیک خانه لقب تاریخی بده ، افسانه‌ای برایش سرهم بندی بکن و بگو
 که يك ابله اسم و رسم دار اینجا زندگی میکرد و یامرده است - آنوقت ابله
 دیگری در بوسیدگی و خرابی آن زیبا ئیها میبیند.» قصر خانه مردگان است
 اما دوانگلیسی پولدار میپندارند که هر چیز مر بوط به اعصار گذشته زیبا و
 پاك است و میخواهند دستشان را دراز کنند و چنین گذشته خیالی را برگردانند.
 ملا نصرالدین خودمان گفته است که در جوانی هم کارهای نبودیم - اما دریغا
 که وسایل امروزی را نمیشود به این ناحیه دوردست ایرلند آورد و تصری
 که با آنهمه زحمت تعمیرش میکنند ویران میشود.

در پرده سوم شبی خبر میدهد رودخانه طغیان کرده ، آنهائی که
 به تپه‌ها چشم دوخته‌اند پایشان استوار است ، چو ن رستگاری روی
 تپه‌هاست . کارگران روبه‌سوی تپه میکنند اما دومرد انگلیسی در صحنه
 میمانند و با وحشت هجوم «آبهای سبز» را تماشا میکنند.

کارگر جوان خطاب بدانگلیسی چنین خلاصه می کند : تو مثل
 هر سگی زندگیت را کرده‌ای . قصرهای زمان تیودور هم زندگیشان را

کرده‌اند و رفته‌اند و توده غبار ارغوانی که از خود بجای گذاشته‌اند در جریان رودخانه محو خواهد شد.

رودخانه را میشود تمثیل نیرویی هم‌گرفت بارور است و زاینده و «سازنده» اما نیروی خردکننده نیز هست. نیروی طغیان‌کننده و ویرانگر. رودخانه بالا خواهد آمد و قصرهای پی‌ریخته را خراب خواهد کرد.

گذشته با همه نیک و بدش گذشته است و انسان ناگزیر در زبان حال رو در روی آینده می‌ایستد. زمان نمایشنامه ستاره سرخ می‌شود «فردا یا پس‌فردا» است. نویسنده پیشرونده تمها جامعه‌کنونی را تصویر می‌کند، بلکه می‌کوشد طرحتی از جامعه آرمانی «فردا یا پس‌فردا» را نیز بدست دهد تا مردم با دیدن این همه پلیدی و نابسامانی خود را نبازند و بجای آوردن وضع موجود ایمان نیاورند.

اوکیسی «از کوچه‌های سرطان زده، از میان زباله و پلیدی، مردم مأیوس و دم‌مرک دوبلین که می‌گذشت بارها اشک خشم از چشمانش سرازیر میشد و حیرت تلخی سراپایش را فرا می‌گرفت که چرا نفوس فقیر کرم‌زده آنجا نمی‌توانند خشم‌آگین با خیزند و شکم‌کسانی را که در چنین حال و روزگاری نگاهشان میدارند، بگردانند.»^۱

این خشم در نمایشنامه جای خود را بدامید می‌دهد، امید روزی که آرزوها به حقیقت پیوسته.

«فردا یا پس فردا» از میان همین «نفوس کرم زده» جوانانانی خشمناکین به رهبری جیم سرخ، که نامش اشاره‌ای است به جیم لارکین رهبر کارگران ایرلند، به پا خاسته‌اند و با نیروهای سیاه جامعه، پیراهن زعفرانیها، در افتاده‌اند. کلیسا طبق معمول همپشت این یکی هاست و می‌خواهد بکمکشان اعتصاب کارگران را بشکند و رهبرشان را از بین ببرد اما راز توطئه فاش می‌شود و جنگ درمیگیرد.

«او کیسی تنها بکلیسا که گرسنگی، فقر، بدبختی و بیچارگی با چاشنی رویای رنگین بهشت میان فقیران قسمت کرده، نمی‌تازد، مردم فقیر را نیز بخاطر فریب خوردنشان، بخاطر تحمل خاموشوارشان و حتی همپشتی‌شان از قدرتهایی که بوجود آورنده بدبختیهایشان هستند به شلاق میکشد. لبه تیز انتقادش متوجه مردمی است که با گروهی ستیزه میکنند که از میان خود آنها برخاسته‌اند و زندگی خود را برای رهایشان ایثار میکنند.»^۱

گفتگوی این آدمها را بخوانید: زن بچه به بغل - خدا حکمرانها و کشیشها را حفظ کند که ما را از تاریکی بطرف نور حیرت آور خدا رهنمایی میکنند.

مرد کور - «خدا» میگوید: در میان تیرگی و ملال زندگی ما بیم که

مثل مروارید زیبایی نور می‌باشیم .

گوزپشت (باغ‌رور) کشیش ارغوانی دستش را به پشت من زد و گفت:
به خاطر آن قوزپشت تو در چشم خداوند از همه زیباتری.
چگونه دستی را که بر صورتش سیلی می‌زند می‌بوسند !



گل‌های سرخی برای من Red Roses for Me که در سال ۱۹۴۳
منتشر شد بیشتر از همه نمایشنامه‌های او کیسی از زندگیش مایه گرفته .
آیمون Ayamonn کارگر راه‌آهن که شکسپیر می‌خواند و به نقاشی و شعر
علاقه دارد خود او کیسی است .

در غبار ارغوانی پس از سالها آدم‌های پر حرف و خیالاتی ایرلند
را دوباره روی صحنه می‌کشاند و در گل‌های سرخ یادی از دوبلین و
مردمش میکنند .

کارگران راه‌آهن به خاطر هفته‌ای یک شیلینگ دستمزد اضافی
اعتصاب کرده‌اند و برای اینکه روز مبادا پولی دست و پا کنند دارنده‌انری -
ششم شکسپیر را تمرین میکنند . اربابها باهم دستی کلیمسای پروتستان
می‌خواهند آیمون ، رهبر اعتصاب ، را بفریبند . ابتدا بوسیله نامزدش
پیغام می‌فرستند که اگر از اعتصاب دست بکشد سرکارگرش خواهند کرد ،
بعد کشیش را بسراغش می‌فرستند و دست آخر حالیش میکنند که سر باز و
گل‌له در کار خواهد بود . اما آیمون سرسختانه پایداری میکند و کشته
می‌شود .

از آدم‌های جالب این نمایشنامه برنان است ، مرد را بین هودواری

که با سازش درخیا بانها می گردد و هر عید برای بچه ها اسباب بازی میخرد.
در آخر پرده چهارم که جنازه آیمون را بکلیسا می آورند، سکه ای در دست
خادم کلیسا می گذارد که درها را نبندد تا برای مرده آواز بخواند :

شال سیاه و تیره ای همه بدنش را
که از آفتاب و آب شور دریا رنجور شده ، می پوشاند؛
اما از عمق تیرگی دستی ظریف و زیبا ،
دسته بزرگی از گل های سرخ برآید می آورد.

و این زنی که شال سیاهی بدنش را پوشانده ایرلند است و گل سرخ
نشانه زندگی تازه ای که باید بر مردم آن ارمغان شود.^۱
در این نمایشنامه او کیسی واقعیت امروز زندگی خوش و ممکن فردا
را در برابر هم قرار می دهد - محیط ملال انگیز و خفقان آور را، «گورستانی
که مرده هایش بالای گورند، و قیام کارگران و تصویر دنیای فردا را در پرده
سوم . زنان میوه فروش و گلفروش روی پل رودخانه لیفی گفتگو میکنند :
دیمپنا - خورشید همیشه در دور دستهاست و خاکستری سرد ساکن
همیشگی اینجا است .

فینولا - بالای سرمان آسمان همیشه سربی است. با ترشروئی هر
ذره شادی را که لنگ لنگان بسوی ما آمده تا کمی درنگ کند، میتاراند.

ایدا - اینست دوبلین و آسمان بالای سرش، فینولانا زانودر باتلاق
غم فرو رفته ایم و باران غم مدام بر سرمان میریزد.
دیمپنا - گورستانی است که مرده هاش بالای گورند.

- شهر سیاه و سردی است و سه دروازه اش فقر، رنج و درد.
آیمون - ساخته دست خود ماست. ما زیاد دعا می کنیم و کم
کار می کنیم.

ناگهان آبهای تیره لیفی وافق شهر روشن می شود و زنهای جوانتر
می شوند و روی پل برق و سرود می بردازند که «شهری باید ساخت رها
از گرسنگی، رنج، زشتی و ابتذال».

او کیسی در پرده سوم گل های سرخ روزی را تصویر می کند که
آرزوی انسان بر آورده شده :

روزی که کمترین سرود بوسه است

و هر انسان

برای هر انسان

برادر است.

تضاد میان واقعیت و آرمان زندگی امروز و زندگی چنان که باید
باشد، در نمایشنامه های دوران تبعید او زیاد به چشم می خورد. این
تضاد در ایبسن به نفی و خودکشی می انجامد اما در او کیسی امید و اطمینان
هست. سولنس می میرد چون دنیایش مرده است.^۱ اما آیمون می میرد تا

آجری باشد بردیوار شهری که می سازند . مفهوم نمایشنامه برگهای بلوط و ارسطو خودوس Oak Leaves and lavende نیز چیزی جز این نیست - همه ما رفتنی هستیم - همه ما رفتنی هستیم . پایان ما آغازی است برای دیگران .

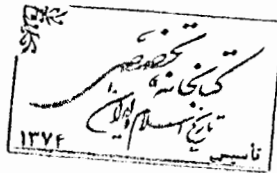
به گفته سارتر هر کاری در دنیا انعکاسی دارد . و انسان که سازنده زندگی است با هر قدم اثری بجا میگذارد .
گفتگوی بازرس و شیلا ، نامزد آیمون ، در آخر نمایشنامه چنین است :

بازرس - به خاطر يك شیلینگ مردن کار بزرگی نیست .
شیلا - او در آن يك شیلینگ طرح دنیای تازه ای را می دید .



با گذشت سالهای طنز او کیسی تلخ تر و گزنده تر می شود . هوس میکند پیرو با تلها ، ریاکارها و اربابها را بیشتر بيازارد . در چند نمایشنامه آخر عمر ، آتشبازی برای اسقف و طبیبهای پدر روحانی ند ایرلندیهای مخالف زندگی را و در ماه در کایلنامومی درخشد راه و رسم انگلیسی را به شلاق طنز میگیرد .

آقا خروس شیک و پیک Cock - a - doodle Dandy نیز با چنین قصدی نوشته شده است . در دهکده ای ، که مفهومش بد زبان کیلی میشود لانه شیاطین ، خروسی پیدا شده است که روزگار کشیشها و آدمهای متعصب را سیاه کرده است . از هیچ چیز نمی ترسد ، از شمایل



قدیسان کاری ساخته نیست ، حتی از زاندارم های دولت . چون تا می آیند گلوله های درکنند دستی شلوارشان را تا پایین جر میدهد و راهشان می اندازد . بپرها از این خروس نفرت دارند اما جوانها طرفدارش هستند . این آقا خروس شور زندگی و عشق است که با تقوای ساختگی و تعصب دینی نمی توان فرو نشانندش . آتش جای خود را باز می کند .

در این نمایشنامه علت هایی که او کیسی را به ترك یار و دیار و ادار کرد باز گفته میشود . پسران و دختران جوان از اینجا و آنجا پول گیری می آورند و در می روند « بجایی که زندگی شباهتی بزنگی دارد » چون « زندگی اینجا هفت هم نمی ارزد » . بی آنکه - ای افسوس - امیدی یا اندیشه ای برای بازگشت داشته باشند .

از باب مذهب و شوی نیست های دو آتش سرزمینی ساخته بودند که نمیشد در آن زیست . این همان سرزمین نبود که لارکین و کنالی و دیگران به خاطرش مبارزه کرده و گروه ها گروه تیرباران شده بودند . گروهی که پس از انگلیسیها روی کار آمد طبقه تاجر بود بی توجه به نیازهای کارگران . تاجران و کاسبان خرده پایی که با ممنوع کردن و ارادت به نوا رسیدند و ثرونی بهم زدند . سود مشترک سیاست بازان ، تاجران و کشیشان را بهم نزدیکتر کرد ، سر رشته کارها بدست کلیسا افتاد چنانکه دیگر نمی شد بی اجازه آن دست به سیاه و سفید زد . امروزه اداره سانسور نشریات که از طرف دولت ایرلند به وجود آمده از فهرست کتب ظالمه کلیسا هم خشن تراست و مانع انتشار آثار بسیاری از نویسندگان خوب اروپائی و آمریکائی از

جمله دوجلد اول زندگینامه او کیسی می شود.^۱

پشت پرده های سبز BrhindtheGreenCurtains (۱۹۶۱)

نیز داستان گریز است - از کلیسا که «به روح و تن مردم مسلط شده» از مردمی که «مثل پیچک بدیوار چسبیده اند» و از روشنفکران، «رهبران فکری ملت که در اتاقهای در بسته، پشت پرده های سبز، آدمهای گنده هستند اما بیرون یک گله گوسفند ترسو، گروپشم ریخته»، که از سایه خودشان نیز می ترسند. انگار پیش پای جوانان جز دو راه نیست - ماندن و پوسیدن یا در رفتن و جان سلامت بردن. او کیسی به این همه نیرو که در مملکتش هرز میرود و به «بیهودگی این همه دست» با حسرت مینگر دو بالحن مخصوص خود چنین نیش میزند:

- ... راستی این پسره آنکوس کی بوده ؟

- خدای جوانی و زیبایی سلتهها .

- پسره باید با پرنداش پریده باشد به انگلستان . چون خیلی از

زیبائیها و همه جوانی دارند میروند آنجا .

(پرده سوم طبلها...)

در نمایشنامه آتشبازی برای اسقف The Bishop's Bonfire

(۱۹۵۵)، بخصوص در طبلهای پدر روحانی ند (۱۹۵۸) جوانها

دیگر در نمیروند. می مانند و بایداری می کنند با آنکه محیط تغییر نکرده.

۱- W.A.Armstrong, *Classie Irish Drama*,
Penguin plays, 135.

در آتشبازی یکی می‌گوید.

من تمام انگلستان و قسمتی از اسکاتلند را گشته‌ام و ظلمتی را که
 بزندگی انگلیسیها و اسکاتلندیها رنگ ملال میزند دیده‌ام. اما اینجا و
 آنجا نوی تاریکی، مشعل‌هایی می‌سوخت و راهی را روشن میکرد. اما اینجا
 مجبوریم ظلمتی را که دارد خفه مان می‌کند، ستایش و پرستش کنیم.

اینک دریافته‌اند که «وقتی مشکلی داریم اولیاء الله خود مائیم که
 رفعش کنیم.»

اگر آتشبازی برای اسقف^۱ مرثیه‌ای است برای ایرلند که
 اینک سرزمین بی‌حسی شده و همه قدرت، اشتیاق و اراده‌اش را ازدست داده
 است،^۱ و در آن، همه شهر دست از کار و زندگی کشیده تا به پیشواز اسقف اعظم
 بروند، طبیل‌های پدر روحانی^۲ ند «فریادی است تا دختر خواب‌آلوده و
 پسر خواب‌آلوده‌تر را بیدار کند.»

تا شال سیاه را ازدوش سرزمین ارین بردارند

و او را آنچنان که پیش از خزان بود بهوشانند

در جامه‌ای سبز بدرخشندگی آوای بهاری^۲

اگر در آتشبازی جوانان فقط حرف می‌زنند در طبیل‌ها^۱ به حرکت
 درآمده‌اند. و صدای طبیل‌های پدر روحانی^۲ ند، که خودش هرگز روی صحنه

۱- اوکیسی : به نقل از کتاب گابریل فالون.

۲- در آمد طبیل‌های پدر روحانی ند.

دیده نمی‌شود، نیروی محرکه‌شان می‌باشد. مردم کتاب بخش می‌کنند و برای جشن بهار و تسلط به شهر آماده می‌شوند.

شنیدنی است که آتشبازی برای اسقف هیاوئی نظیر هیاوئی خیش و ستاره‌ها در دوبلین بیاکرد. کلیسا مردم شهر را به ضد او کیسی برانگیخت و نگذاشت طبیل‌های پدر روحانی‌ند را در جشن بهاری نمایش دهند زیرا از آوای طبیل‌ها می‌ترسید.



«عاقبت کار آدمی مرگ است» سرانجام مرگ در لباس حمله قلبی کارگر راه‌آهن را نیز که سال‌ها سرسختانه بانداری، گرسنگی، کم‌سوئی چشم و ابتذال محیط جنگیده بود، دریافت. (۱۸ سپتامبر ۱۹۶۴).

سال‌ها پیش گفته بود: «هرمند باید هما نجاتی باشد که زندگی هست، نه در برج عاج و نه در پناهگاهی استوار». او کیسی میان مردم زیست و بقول جان گسمر، پیوسته قایق نبوغش را در خلاف جریان راند.

او کیسی زندگی و انسان را می‌پرستد و به آینده‌اش ایمان دارد. در هر نماشنامه سرود و آوازی سر می‌دهد. خنده و موسیقی و رقص برای او سلاحی است در نبرد با کهننگی، پوسیدگی و زشتی «خنده انعکاس بلندآه است، آه انعکاس ضعیف خنده... انسان همیشه امیدوار است و همیشه بسوی زندگی بهتر می‌راند، و برای دستیابی به آن باید زندگی فعلی تغییر داده شود، از این رو خنده را وارد کار می‌کنند تا وضع موجود را منسوخ کند»

این کتاب مربوط به اینجانب بوده. که به کتابخانه دفتر انتشارات اسلامی وابسته به جامعه مدرسین حوزه علمیه قم واگذار شده. ولی چون در آنجا مورد بهتر نگهداری واقع نشده؛ به کتابخانه تاریخ اسلام و ایران اهداء گردید.

جرج جین ناتان، منتقد آمریکائی، چه خوب گفته است که ادوکیاسیوی

مولیری است سرمست و یسکی ایرلندی.

بعضی از منتقدان او را باشکسیر مقایسه کرده اند: «در بهترین آثار اوکیسی - و بهترین آثارش فوق العاده خوب است - آدمها مثل فالستاف شکسپیر آشنا و دوست داشتنی هستند.»^۲ با اینهمه سردمداران ایرلند نه کمدیش را پسندیدند نه ترازدیش را که «بی شک جوهر ذهن بورژوا چنین است که نمی تواند رودر روی ترازدی بایستند.»

سخن آخر کلام الیوت است که اوکیسی در فراغ سبز نقل می کند :
می نویسیم که چیزی را زنده نگهداریم، نه برای اینکه به پیروزی اعتقاد داریم یا پاداشی را انتظار می کشیم.